دیوان قاسم



دیوان شاه قاسم دیوانه

تلمیذ

صائب

تا سال ۱۱۳۷ھ زنده بود


دیوان قاسم دیوانهٔ مشهدی تلمیذ ملا صائب

بسم الله الرحمن الرحیم

بسکه افتاد از غمت شوریدگی در کار ما / بر سر ما خود بخود وا میشود دستار ما

سست بنیاد است عشرت خانهٔ ما بیغمان / افتد از پا گر کشی تصویر بر دیوار ما

در حریم نیستی آسوده جانی داشتم / آمد و رفت نفسها شد باعث آزار ما

بر لب ما تو به کارش صهبا کند / ساخت عشق تو زلال [illegible]

هر که را برداشت گیتی بر زمین زد روزگار / سربلندیهای تیغ عاشقی شد دار ما

از ضعیفی جسم ما با قوت [illegible] ایست / گر چنین از جا افتد گرد بر [illegible]

جنبش نظاره ما جهد [illegible] / از نسیم [illegible] بلبل [illegible] کند گلزار ما

در شهادت جز فنا معراج دیگر کی کند / بر قد منصور ما کوته باشد دار ما

زندگانی بی سر زلف تو گردن گیرست / در گلوی ما نفس شد رشته زنار ما

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پر شده است / سقف ما بر جای ماند گر فتد دیوار ما

ساقیا بر بزم ما کن جام [illegible] / میکند طاوس رنگین دام ما

از آتش نمرود بر نمرود ریز / از شراری پخته گردان خام ما

ساقیا می باش در دیر مغان / دُرد ساغر گیر ننگ و نام ما

آسمان تو سجده کن بر خاک کوی / هفت کوکب ساز هفت اندام ما

جان بده قاسم به پیش آن دو لب / یک گری کن حمله ایام ما

از بسکه برون ریخت غبار از نفس ما / شد رخنهٔ دیوار شکاف قفس ما

جا کرده ز بس یاد تو در دل در تنگی آه / چون رشتهٔ یاقوت بود راه نفس ما

در سینهٔ ما نالهٔ دل بار گرانست / باشد گره خاطر ما محمل جرس ما

با تاب تماشای رخ دوست نداریم / سوزد ز نسیم رخ گل خار و خس ما

از بیم تو شد چین جبین قطرهٔ اشک / بر شاخ گره شد ثمر پیش رس ما

عشق بت در این میکده سرمایهٔ آشوب / هم باده دهد هم باده کش و هم عسس ما

شد روی ما چه نبود کس نیست / در خانهٔ آیینه نپرد مگس ما

از بسکه تو دیر آمدی ولی نگشودیم / شد دل ما شد نفس باز پس ما

در گرد کدورت شده گم چهرهٔ قاسم / کوتاه شد از گشتن رخ دست رس ما

[illegible]ت دیوانه و فرزانه میدانیم ما / مردم دیوانه را دیوانه میدانیم ما

[illegible]ستی ما که بیرون است از چرخ برین / خاک ما گرد تو تنها نه میدانیم ما

خلق چون کثرت کند ما صید وحدت میکنیم / سبحهٔ صد دانه را یک دانه میدانیم ما

سوی دیر و کعبه ما را رهبری در کار نیست / کعبه طفلانیم سلاخانه میدانیم ما

در محبت نیست فرقی عاشق و معشوق را / شمع را در سوختن پروانه میدانیم ما

از حصار گرد کلفت نیست یکتن بر کنار / خلق را با خویشتن همخانه میدانیم ما

مست و حیران ترا از زشت و زیبا کار نیست / هر که گیرد جان ز ما جانانه میدانیم ما

خود بخود واشد ببویت شد در میخانه باز / لیک کیفش از در میخانه میدانیم ما

در غلط افتاده نقاش میکوشی چرا / می‌نمایی روی و از ما روی می‌پوشی چرا

میرود سرها بباد از یک ادای نازکت / اینقدر با خیره چشمان میل سرگوشی چرا

هر کرا طوق وفا در گردن است اسیر دام نیست / صید قمری میکنی با سرو همدوشی چرا

ای که چون گوهر میان آب حیران مانده / جوش زد دریا و طوفان شد نمیجوشی چرا

ترکمانی جامه رنگین کن بخون عاشقان / گو گلی پرسد قبای سبز میپوشی چرا

چون سپند از شعله سر و از خاک می‌آید برون / با رعونت اینقدر گرم هم آغوشی چرا

ای که هستی بدگمان با دوستان خویشتن / با که میگیری ز دست ما و مینوشی چرا

میان دیر و حرم عشق می‌سرشت مرا / که گرد بر در میخانه و خوش خشت مرا

ز رنگ و بوی تعلق چو برشستم آزاد / نکشته اند چرا بر کنار کشت مرا

مگر گذشت بت بسته‌ات تقدیرم — که زلف‌ها در ایام درگذشت مرا

هنوز لیکن تن خاکی ز آب و گل تر بود — که تخم مهر تو در سینه می‌سرشت مرا

چه ظلمت است ندانم که کاتب اعمال — بروشنائی تیغ قلم نوشت مرا

دیهیم شهان نارگشت از گهر ما — زیبد ز مه صبح کمر بهر کمر ما

یعقوب شد از دوری تو یوسف مصری — نفرین که ترا ای پسر ما بدر ما

دربند سخن سازی ما هان جوش صلا داده — جز صورت آدم نبود نقش زر ما

دیوانه نگر بسکه بخلقیم مصاحب — دانند سر هم صحبتی ما نفر ما

کز مور میان گفت برو قاسم زنزاری — دانند سر موی بموی کمر ما

ز هجران کی دهم از دست دامان وصالش را — بجان پرورده‌ام چندانکه خود کردم خیالش را

نگاه حسن صبا در هر دیاری دیده بر دارم — که گر غائب شود از دیده‌ام بینم جمالش را

ز بس یکتا گشت در خوبی میان ماه سیمایان — عجب دارم که در آئینه خود بیند مثالش را

ستم پرورده عشقش گل بهار نشد گلها — چو لخت دل چکد گر بیفشاری نهالش را

ز بس در کوی او عشاق خاک سالها کردند — نفس آسا گذرد در دل بود باد شمالش را

ز من تشخیص کن ایام روز الوذ و لی جنش — کسی بهتر نمیداند ز عاشق سال و ماهش را

ز جوش سینه قاسم عجب دانم که برخیزد — ز صحرای قیامت گشت که با نهالش را

خطر نبود اگر در بحر اندازند کسی ما را	برون ریزد دل من از طپیدن آب دریا را
بهر بستر که من پهلو گذارم ساده میگردد	که می‌شوید دل من از طپیدن نقش دیبا را
شود انگشت حیرت سرو در کام چمن پیدا	چو در گلشن نمائی جلوه کر آن قد رعنا را
چو ابر دیده را در پنجهٔ مژگان بیفشارم	نماید گریهٔ من غلطش [illegible] ریگ صحرا را
ز موج اضطرابم همنشین را تا چه پیش آید	کند لاله در افلاخن جنبش رنگم مینا را
شود با مرادش آب گوهر در دل دریا	اگر بر گریهٔ خود ناخدا بندد دل ما را
محبت با صبوری کرد امان یکنفس نجد	درد در پنجهٔ یوسف گریبان زلیخا را
بدریا عکس عاشق لنگر کارنگی می‌تواند کرد	چنین کز بار محنت عشق سیا نو گران ما را
چو بر بام بلند طبع ما کوس طبل وحدت نو	فلک هم از کلیم خویش بیرون کند ما را

بسکه ضعف تن ز هم پاشیده اندام مرا	خاک از دیوار ریزد گر بری نام مرا
همچو گل اسباب عیشم گر از هم بگسلت	کی بپرد در رنگ می جائی کند جام مرا
یاد زلفش سرمه در چشم گرفتاران کشد	نکهت پیراهن یوسف بود دام مرا
موج دریا چین رنگ کهربا می‌ماند بخواب	گر بگوشش بحر گوئی ذوق آرام مرا
میروم از خویشتن پروانه همچو رنگ از روی زرد	میروم خود کس نمیداند سرانجام مرا
بار دوش کس نگردم بسکه گردیدم ضعیف	سایهٔ دیوار من دارد بپا بام مرا
خرد دل بلبل ندارد بار شاخ محنتم	پرتو گل پخته سازد میوهٔ خام مرا

بسکه با خفت از وصل تو ام اجزای بزم
نغمهٔ مطرب کند گر بشکنی جام مرا

قاسم از نوشتن بمکتوب داند مرگ من
قاصد نارفته می‌بخشد پیغام مرا

سحر که گشت مجزا کتاب سینهٔ ما
سپیده دم ورقی بود از سفینهٔ ما

نسیم سنگدل آمد بدنبال شام
چو بوی باده پریشان شد آبگینهٔ ما

از بس رسد ز شوخی چشمی گزند ما
چشم غزال دوده کند بر سینهٔ ما [دل]

عدیل ما چو درین تیره خاکدان جوئی
بشمع دیدهٔ احول بجو قرینهٔ ما

بریز تا لب دل قفل بر شرارهٔ آه
چو دانه گل بکند گوهر خزینهٔ ما در

بود خصومت با چشمه جگر خواری
درون سینهٔ دشمن دلت کینهٔ ما

رکوع سند که غوق بود ها دانه
قد خمیده کلید در خزانهٔ ما

ز موج غم رسد آفتی بسینهٔ ما
که چون نگه گذرد سنگ از آبگینهٔ ما

ز ویرانی بود بر بام و در کاشانهٔ ما را
زمین چون نقش پا دیوار بایک خانهٔ ما را

بگوش کس آید صدای پای عنقا از در و بامت
در آتش گر به بیند از دیگر پروانهٔ ما را

بغیر از تلخ کامی حاصلی او را نباشد
اگر ما آب گوهر سبز سازی دانهٔ ما را

بمیرد شمع و ریزد گل برد پروانه و بلبل
نگه دارد خدا از چشم بد کاشانهٔ ما را

بگلخن یا او در گلزار آتش شکوه دارم
مبادا بشنود گوش کسی افسانهٔ ما را

مهیای فنا را برق سعی میکند از جا صدای آب سیلابی بود ویرانه ما را
عجب دارم که پر گردد ز بس خالی بود دستم اگر در بحر اندازد کسی پیمانه ما را

معطلید از بس ز غفلت جسمها بیمارها که ما بعد از فنا سیلیست بر رخسارها
نخل ما صد ره شکوفه داد تا بار فشاند سر چو از من خواستی برداشتم دستارها
چون نگردد خلوت دل روشن از یاد رخش پرتو رویت سیاهی شوید از دیوارها
بکیف حالی قرارم نیست کو هر رخشند رنگ آرد ویرانه را از بوی گل معمارها
گر روم از خویش بیرون نقشها باشد مرا بسکه ننهادست بر دوشم غم او بارها
تا نسیمی از سر کوی تو در گلشن وزید نبض بیمارست گویی در چمن منقارها

پس از هلاک گر آیی چنین بخواب مرا کفن شود کف دریای اضطراب مرا
چنین که جسم ضعیفم بناله آهنگ است بجای تار توان بست بر رباب مرا
گداخت شرم گناه تو اهل عصیان را بدور چشم چو ماهی افکنی در آب مرا
چو با حساب و کتابی نه کار من نیست بخلد هم بتوان برد بی حساب مرا
در آتش تو گدازم عجب نمی باشد که موج نکهت گل خیزد از کباب مرا
جهان ز کوچه معشوق با نهم بیرون که بسته اند بزنجیر پیچ و تاب مرا
ببین بلوح دلم حال جمله را دانستم ز همت هر دو جهان جزوی از کتاب مرا

سربلندی رشتهٔ دستار ما — طاق گردون کاهی از دیوار ما

رنگ ما را چون پری در شیشه کرد — آفرین بر ساغر سرشار ما

بسکه پر شد خانهٔ ما از نگاه — دیده‌ها رخنهٔ دیوار ما

بوی گل فریاد ما را دود کرد — خنده‌ها در گردن منقار ما

بسکه میلرزیم بر خود بعد مرگ — کوه‌ها سیلیست بر رخسار ما

از غبار دل تراود عکس حالت — میچکد آینه از زنگار ما

از شهادت لاله قاسم نشگفت — خون ما رنگ گل دستار ما

تن ما وادی توقف و منزل بلند ما — طپید پنهان نبض ما بود بیت و بلند ما

مراکی خواهش قصر زبرجد سد دیوار تو — بکف همت کوتاه دیوار بلند ما

ز بی تابیت کرد دل بطبید در پیکر عاشق — گداز دولت بود بر سینه آتش سپند ما

بقربانگاه اسمعیل بی تیغ خم ابرو — غبار الوده آید چون ز حلق گوسفند ما

دل با عشق سلا در بچه‌های دل کهنه اند — چو خاکستر لبالب شعله میگیرد پرند ما

در آن محفل که جوشش بزم از نیج صفاهان — سپند آتش گهر سوزند در دفع گزند ما

ز قید عشق قاسم چون کسی بیرون تواند جست — نبود گیرنده تر از چنگل شاهین کمند ما

شد جنون خضر ره بادیه پیمایان را | کفش پا می‌کند چند کسی دامان را

که از کوی تو حشمت ننهد پا بیرون | جز خرابات نباشد وطنی مستان را

هیچکس نیست که ناکام جز از وصل تو نیست | ماه نو نیک لب خنگ فلک سیران را

ابر گو زحمت سرسبزی بار انکشد | تف لب ما به تنها کند باران را

گر بدانم که بویرانه من می‌آیی | باشم از حاتم طی به بزند مهمان را

باش هموار که آیینه درستی نکشی | صافی آینه بیکار کند سوهان را

دل می‌کشد خطر از آتش عشقم داند | خانه در کوچه سیلاب بلا مستان را

محرم خلوت حسنش نبود چشم کسی | دست بردی کن و بر دیده منه مژگان را

پای برخوان دو عالم زن و دیدار طلب | زین سبب در طلب نان ریخته دندان را

طفل ما زهر شما نه نعم خوان فلک | دایه از مهر کند تلخ سر پستان را

بهیچ چشم مرا صفحه سطر نه کرد | ای تو بر دیده فرزدیم زنش مژگان را

قاسم اصحاب نظر را مکنی غیبت کار | واکم از دیده بیاسان عمل این آن را

یادم بدین وادی ارجس برفته را | آتش زدیم زگرم روی پای خفته را

آهسته تر ز رشته طول امل گذر | بیدار کرده است کسی بخت خفته را

چشمی بحرص مردم دنیا گشوده اند | ناسفته می‌شمار گهرهای سفته را

افلاک بهر دل صدپاره می‌شود | بیرون دهم زسینه چو آه نهفته را

خون ندامت از لب اظهار میچکد   حلق بریده ایست دهن راز گفته را
قاسم زخم ز سیلی ایام شد کبود   صد شکر دیدم آخر روی شکفته را

نکند کوکبی از قید غم آزاد مرا   کرد دام تو به بیضهٔ فولاد مرا
بار چین خاطر آشفته بهم جمع آیم   سوزدم صد ره اگر عشق دهد باد مرا
هر تصویر تو آید بزبان قلمش   عشق روزی که کند صفحهٔ بهزاد مرا
بسکه هر دم ز تغیر بلباس دگرم   می‌توان خواند به بزم تو پریزاد مرا
هر کرم کوه بصحرا فکند از آغوش   همت از دل تو خاصیت فرهاد مرا
ذره ذره همه تسبیح آیم و صورت بندم   اگر آن شوخ کند نقد قفس بام مرا
سبزه دار عقل تو گر دیر من فخر کند   قاسم امروز که صاحب نبود استاد مرا

آید ز نارسائی بخت زبون ما   بر پای دار اره نهد موج خون ما
بست عشق بر نفس ما دم مسیح   سیماب کشته زنده شود از فسون ما
سد ره کلیم بیک جلوه بسته است   فارغ ز زخم تیشه نبود بیستون ما
دیوانه میشویم چو بیند اشود رقیب   طغیان کند بفصل زمستان جنون ما
گشتیم تشنه می و بود دیم سنگ راه   بگداخت روزگار و برآمد نگون ما
قاسم ز سنگ حادثه ها را شکست نیست   در طی تو نتیجه جام نگون ما

امشب که داشت حسن فروغ کلیم را / برچیده بار پرتو شمع کلیم را

چون شیشه شکسته که چینیش ز راه / روبیم ز کوچه تو بمژگان نسیم را

بسم اللهی که بر سر دیوان عشق بود / بگشود در روز ازل دو جهان چشم میم را

روز الست را شب وصل داده‌ایم / از یار بهر دور تو عهد قدیم را

از نکهت نسیم نهد ناف بر زمین / رخصت مده ز نافه گیسو شمیم را

می‌آید از دلم هنر چرخ و انجمش / کام بدن منصب عرش عظیم را

آنجا که دیده سیر زلالی جگر بود / سایل دگر بخواب نبیند کریم را

غم دیده را جهان همه آئینه گلشن است / در یتیم اشک نماید یتیم را

آنجا که سنگ راه سر بر دلان بود / چون نفس پا بجا نهم امید و بیم را

قاسم نگرد کرم فسون زبان دل / بستم بتاری از نفس خود جحیم را

ای گرانبها ز در دست کجا باشد مرا / چون روم از خویش بیرون نقش پا باشد مرا

نیستم آزاده از خود گر برون آیم چو عکس / جوهر آیینه نقش بوریا باشد مرا

میشود در آستین کم همچو نکهت در دماغ / دست چون [illegible] رنگ حنا باشد مرا

موج اشکم بی سخن اظهار مطلب میکند / جنبش ریگ روان بانگ درا باشد مرا

فیض خاکستر نشینی مهر صبح دولت است / جا در گلخن سایه بال هما باشد مرا

با دو یار آشنا فسانه بخیر رود دهر — بزم چون از غیر پر شد روستا باشد مرا
دیر عشقم از در و دیوار من صورت نگر — آنکه در آئینه آب آید هوا باشد مرا
تر شد از آب خجالت جامهٔ عریان تنی — تا کی این پیراهن تنگ بر قبا باشد مرا
در تهیدستی نخ و ماهی سعید در خاک و خون — این روش تسلیم گردید له مرا باشد مرا
رفت قاسم در میان تا شوق بگرفتش میان — خویش را گر وا شناسم نقش پا باشد مرا

در کوی بقا اگر نسازی حرمم را — در ناصیه خنده گل چون اثرم را
لیک با که آغشته بدار روی بخونم — بگذشت و من لب و جگر تشنه کرم را
وصلم بکجاست وای کام محالست — بر شاخ گهر گرد محبت ثمرم را
مجروح شد از ناخن غم چون زردم — آخر شرف سکه خریدند زرم را
مانند کبوتر که نشد نشین ز غریبت — رنگ رخ گل بسته حنا بال و پرم را
هر ذره بویرانی سینه آهیست — روزن نشود خانه چو بندند درم را
گر حسن تو زین گونه ببازیچه درآید — ترسم که کند طفل ترا از من هدیم را
چشمه که نهان بسته خاک نماید در جیب — در گرد نهان کرد غمت چشم ترم را
افتاد ز پا گر تنم از جنبش تیغش — سرگشتگی از دست نبندد نرم را
قاسم طلبی کاریش از پا ننشینم — بسته است بپای کمری دل کمرم را

گو یار رست که جز دل ننشیند اینجا / عکس با چهره مقابل ننشیند اینجا

کوه و صحرا ایر شیشه تنگ بر که اند / روشن است که منزل ننشیند اینجا

راست رو همچو عصا در کف سائل میباش / رو بسته گو که حمایل ننشیند اینجا

ریگ صحرای محبت کف دریای بلاست / گرم رو باش که کاهل ننشیند اینجا

رنگ از چهره ما تاب رخ خون ببرد / دیت کشته قاتل ننشیند اینجا

گر شود خانه ارباب کرم زیر و زبر / گرد بر دامن سائل ننشیند اینجا

در بیابان گذشتش گوشه چشمی نکند / که مجنون بسلاسل ننشیند اینجا

چه کند صرصر توفیق بصد کوه گران / مرد آن است که حامل ننشیند اینجا

سهل باشد که تو بر باد دهی تخت پری / شمع در خلوت محفل ننشیند اینجا

جبه عقل و جنون در گرو تسلیمند / زانو این است که در گل ننشیند اینجا

قاسم آماجگه تیر بلائیست جان / زود برخیز که عاقل ننشیند اینجا

خدایا مرهمی لطفی دل صد چاک قاسم را / فروزان آتشی ده خرمن خاشاک قاسم را

مجازی می نمودی سر بسر عشق مجازی را / اگر در اصفهان تنگ میشنیدی راک قاسم را

سخن را مید هد مرد سخن دان قیمتی ورنه / ندارد قاسم اندازه ادراک قاسم را

با زاری دهان پاک قاسم کی سخن گوید / ز چون آب سرو بیراشی اگر مواک قاسم را

بدویدن نتوان داد مرا   به بریدن نتوان ماکه مرا
جنبش های خیالم شکنند   بجنبیدن نتوان ماکه مرا
جیب پیراهن عریان تنم   بدریدن نتوان ماکه مرا
عشق پاشیده زبس چندانم   که بچیدن نتوان ماکه مرا
جنس بی قیمتی خویشتنم   بخریدن نتوان ماکه مرا
بوسه کنج لب معشوقم   بچشیدن نتوان ماکه مرا
آنچنان ضعف تنم را بگداخت   که بدیدن نتوان ماکه مرا
بازوی بی ادب گردونم   بخمیدن نتوان ماکه مرا
گفت و گوهای لب معشوقم   بشنیدن نتوان ماکه مرا
گرچه دریانیم اما زکمی   بچکیدن نتوان ماکه مرا
ثمر نخل تمنای خودم   برسیدن نتوان ماکه مرا
سبزه بخت سیاهم قاسم
بدمیدن نتوان ماکه مرا

ازسینه دل بجای دگر برده ایم ما   آیینه را به بد نظر برده ایم ما
باشه قمار عشق گدایانه کرده ایم   داد تخت تاج و کمر برده ایم ما
نازد صاف با آینه ام آینه خود را   درون سینه او گر بکاوم سینه خود را
بیا بر جوش طوفان محبت تا که بنمایم   کف دریای آتش خرقه پشمینه خود را

غذای جسم خود کردم دل غم گشته خود را — چو گل خرمن خود کرده ام گنجینه خود را

اگر ساقی تو باشی صبح شنبه باده نوش ما را — به ساغر در دهم بسیارم شب آدینه خود را

سخن با غیر در حرف و خموشی رو به من خاموش — بکام خود نه بینم یکنفس لوزینه خود را

نمی گنجم به بال خویشتن لبریز معشوقم — بدست جلوه خود داده ام آئینه خود را

مگر در صاف دل با من بزور عجز هم قاسم — روم در خاطرش پنهان و در دم کینه خود را

بگلشن بسکه محو روی او کردم تخیل را — شکست شاخ گل میداشتم آواز بلبل را

چسان در سینه جمع آرم دل شوریده شوخی را — که جای طرح بر دستار افکندست کاکل را

ز آه عشقبازان رتبه دل می شود ظاهر — توان معلوم کرد از بوی گل و نیک و بد گل را

نکوکر عجز دشمن دولت آسان بر کنار آید — که گوهر مهره مارست دریای تحمل را

عجب نبود سر و تن کشتگان را بار جمع آید — که با هم الفتی بودست روزی زلف و کاکل را

ز خود بیرون نهادم پا بلا را پیرو کردم — دم شیرست دست راهبر دشت توکل را

بمیر از درد وای دشمن که هم در عرصه محشر — نشد هم خشک از خون تو شمشیر تغافل را

بیاد نکهت شوخ سر زلف ترا قاسم — ربود از گوشه دستار گلشن شاخ سنبل را

دمی که دل طواف کند آستانه ما — هوا چو کوه نشیند بفرش خانه ما

گدا ز ما زتب مرگ فربهی بگرفت — ز مغز نیست تهی استخوان شانه ما

ز برق خرمن من داغها بدل دارند — چو دیده خون چکد از نیشتر ز دانه ما

ز ابر دیده من بسکه نم بخود دزدید — چو آب عکس برنجد هوای خانه ما

ز نور دیده ما می توان چراغ افروخت — که دود چشم نباشد جز این زبانه ما

بدیده جلوه کند چین دهان چمن آشام — ز روزنی که گذر کرد از ترانه ما

اگرچه کوه گرانیم لیک مضطربیم — زمین ما چو یکی وی بود زمانه ما

ز حیرت وجود نشینیم تا رمق داریم — بتن رگ نفس ماست تازیانه ما

گشوده تا نشود چشم دل ز جا نرود — که دیده مهر لبود بر در خزانه ما

حباب سنگ ره دوست میشود قاسم — بجز از نفس نبود جای میانه ما

توان فهمیدن از خاموشی من داستانی را — که از یاد دهان تنگ او بستم دهانی را

چه غم از ناتوانی قوت توفیق می باید — نه آخر ثبت با می زند برهم جهانی را

ز سال و ماه عاشق بی بصیرت کی خبر دارد — ز گردش باز دارد دیده کور آسمانی را

مزار کشته عاشق ترا شمعی نمی باید — بهر جا تشنه لب میرد برون آرد زبانی را

نرفت ذوق شهادت برون ز طینت ما — سر بریده بود بار نخل تربت ما

زبان ببندی مردم عزیز خویشتنم — بود گرانی ما از شکست قیمت ما

دمی که از سر ما برده تو سایه خویش — رمیده است زبان هما سعادت ما

نگو که با تو بعهد قدیم برزده ایم / هنوز می‌طپد از شوق دست بیعت ما

چو داغ لاله که آلوده رو بهبود دل / مدام بود ز پهلوی ما فراغت ما

ببزم باده‌کشان بسکه محو او دوریم / بنوبت دگران داده‌ایم نوبت ما

ز بسکه بار غم تو بدوش شد گل بی رنگ / که بود چرب ز حسرت لب ندامت ما

ه

از جنبش رگ از تو بتن تازیانها / در زیر بار یکنفس دل ترا نها

در زیر تیغه پرستش حریف ماست / دیر و حرم خراب ترا کارخانها

تا چهره مست باده نشستم ز لاله خیم / میخانها ز عکس تو آیینه خانها

دلسوزتر ز بوسه بجز خود نشان او / در قتلگاه عشق زبانها بانها

دولت ز کشت زار امل سعت رونداد / در کام خوشه مهر ما رات دانها

کاوی اگر ز ناک ملال دل مرا / یا بی خمیر مایه یکدم ز ما نها

بوی ز نشان نکرد او بیافتم / چیدن خون میشدم برگ سبزه خانها

یابند سجده‌های من آغشته جبین / تا آب اگر بباد دهند آستانها

کر بحه ز داغ دل منغلی کشم / زر ملنک با زروند از خزانها

گر گشاید ز جبین عقده جان وسان را / مهر ما رشته عقده خاطر ما را

بر زمین که ز شوق قدمت خاک شوم / نقش روی نماید چو گذاری پا را

گرد هر گریه من جوش توانم کرد / کف دریای فنا باک ورنه عنقا را

دل بی‌عشق نداند جز از جلوهٔ حسن | نیست از باده بجز آینه مینا را
گوش تصویر صدای دف تصویر شنود | چشم حیرت نظر داند نگه اعمی را
رتبه حرف سخنور ز سخن سنج مپرس | خبر از قیمت گوهر نبود دریا را
سرو سیلی خورد از بال و پر قمری خویش | پا شکسته ز جلوه دهر سوی چمن بالا را

جلوه آزار دراند لطف محبت زده را | هر گهر گرداب باشد در محیط افتاده را
در بیابانی که وسعت خانه زاد نفس ماست | پاره سازد کوشش شوقم کمند جاده را
جوهر صاحب صفا را حاجت مشاطه نیست | چشم دارد خود خط و خال است روی ساده را
بسکه اسباب نشاطها تنگ افتاده است | می توان با پنبه چید از شیشه‌ها باده را
رشته جان دام کن گر صید قاسم میکنی | نیست آسان رام کردن مصرع آزاده را

هر که غمت بفکر جنون افکند مرا | جوشش پری ز خانه برون افکند مرا
کی بهر سایه جز بعزم زد آستان | اسلام نیست چرخ چنین افکند مرا

نیست امید سعادت بدل از اختر ما | تاج هدهد نبود از بال هما بر سر ما
اختر سوخته را مهر سر نامه کنم | گر بسیه روزی ما یاد کند دلبر ما

چنین کز شعله حسن تو عشق افروخت جانم را
همان شمع مزار خویش باشد استخوانم را

بغیر از مهر خاموشی نزاید نامم نقشی
که دارم گر بجای موی در کاغذ زبانم را

درین بازار حسن خط برون آورده را مانم
مگر جز گرد دیبت کالای دکانم را

ره کویش سفیدی از پر پروانه خواهد شد
کنم گر بیضه فانوس خود را آشیانم را

خموشی می تند چون عنکبوتم بر در و دیوار
خورم صد بخیه بر لب باز اگر سازم دهانم را

چو مستی در رگ عالم دوم بهر فنای خود
ز هر جا گرد از جا خاست آن باشد نشانم را

بود آبادیم شیرازه ویرانی عالم
برون آید خرابی گر کشی ویران آشیانم را

مرا صد حرف بر لب باشد و از بیم بدگو
درون سینه دزدم همچو نفس قاصد زبانم را

شب که بر مینای عشرت جلوه دادم سنگ را
توبه را بشکستم و اشکستم رنگ را

کرده ام طی ره مقصود بی تحریک پا
همچو سنگ ره بدور افکنده ام فرسنگ را

سست پای باش غم دنیا دل آزاده را
از صفا آینه ما عکس سازد رنگ را

خصم را خاموش سازد جلوه خاموشیم
استخوانم سرمه سازد در فلاخن سنگ را

کی رود حاشا ز رگ تلخی روان از کام من
گر کند تنگ شکر زان لب جانان تنگ را

عقده سازد بر زبانم راز دل تقریر را
چون نفس در خویش دزدد خامه ام تحریر را

تا کسی جز من نگیرد بر سر کویش قرار
رفته ام از کوچه او خاک دامنگیر را

مرد میدان محبت را نشان دیگر است / دیده سازد خشک گرمی جوهر شمشیر را

هر خودبینی چو بردارد نقاب از روی خود / آب خجلت بس بود آیینه تصویر را

خیال سرو قدانست موج عشرت ما / ز طوق فاخته باشد کمند وحدت ما

ز فیض صحبت دل انبساط میروید / فتیله مینه شود در چراغ خلوت ما

هزار ساله ره از خویشتن جدا مانی / چو روی خویش به بینی ز چشم حیرت ما

فنا شدیم و ندیدیم خاطر جمعی / ز سنگ تفرقه کردند لوح تربت ما

ز سنگ شیشه و ور شیشه می تراود عشق / نکرد اثر به دل سخت او محبت ما

ز سرمه گر درک دلیست جنس عاشق را / صدا بلند نشد از سنگ قیمت ما

خدا کشش حالت جاوید غم دهد قاسم / کسی که خرقه صد پاره کرد خلعت ما

یاد خطت شورش دیگر فزاید سینه را / عکس طوطی آب روی سبز که آیینه را

غوطه در گرداب زهر از بهر گوهر میخورم / نیست غیر از چشم افعی روزنی گنجینه را

چون توانم کرد پنهان ناله گلرنگ عشق / بال بلبل می نماید خرقه پشمینه را

روز شنبه توبه ام را شیشه از طاق او فتاد / عید دریا می کردم شب آدینه را

گر بجز حق عادت افتد کار قاسم دور نیست / گر درون سینه او مهر زنم کینه را

در دشت ببر بگریه ما را — بیرون مکن از جهان هوا را

در زیر فلک زکوته هستی — وصلش نشود نصیب ما را

گردیر هوای خانه فانوس — پروانه شمع آشیان را

بصحرا دادم گرد آن زلف پر پیچ و خم خود را — که آهو چین نفس در خویشتن دزدد رم خود را

بدامان ترمن می برده دست رسوایی — گل بدنامی من شگفاند شبنم خود را

نتوانی بند باشد کودک آزاد را — من شدم فربه که خوردم سیلی استاد را

چه تصویر او را از حیا نتوان کشید — گر رگ اندیشه سازی خامه بهزاد را

خویشتن را گم کردم و در کوچه او یافتم — چون توانم منع کردن از خیالش یاد را

سیلی استاد من آیینه طوطی مانده است — مرشدم در دست داده گوهر ارشاد را

بسکه در زندان دام از زلف او چیدم فسون — دانه زنجیر کردم دانه صیاد را

خلعت عاشق بود از زرد و سفید بهار او — موج جوی شیر شد تار کفن فرهاد را

می تواند داد الفت صبر و درد بر ایهم — اگر فاتنم گره با من بهم آن اضداد را

بدل افسانه گشتم طبع جنگ جوی ترا — کسی چو شعله نداند زبان خوی ترا

سوله ملکت حسن دود دل باشد — روم در آتش و گیرم سراغ کوی ترا

صفا ز آب و گلت کم نمی شود هرگز — مگر به آب گهر شسته اند روی ترا

شب که بی روی تو شد بی رنگ و بو گلزارها / بلبلان را سوخت از فریادها منقارها

رنگ زردم را علاج از شیشه و ساغر نشد / پایی در گل ماند از تعمیر من معمارها

از در دیر و حرم پیوند الفت بگسلم / پاره گشته بر میان ما رشته زنارها

هر کسی از در کجیها بر مراد خویشتن / وز در محراب جستن رخنه دیوارها

نیست آسایش ز کشتن عاشق بیتاب را / بوی خون من گریبان میدرد قصاب را

مرهم آلوده گر زخم نه از بهبود نیست / نمک در آغوش دارد لذت خوناب را

دل تنها ندارم ناله هرجایی خود را / که در زنجیر دارم گریه صحرایی خود را

چه منتها بجان از دولت دیوانگی دارم / بگرد خویش حصاری چو کرده ام رسوایی خود را

مرنج ای همنشین از من اگر خاموش بنشینم / که پنهان در دهن دارم لب تنهایی خود را

عجب باشد بجانب گر حقیقت در نظر آیم / بمعنیهای خود بخشیده ام رعنایی خود را

بکوی یار شدم با نوا تنها / نمی شناخت مرا دله ام ز تنها

زبیم آنکه خجالت رسد ز جانه برون / بگرد کوی تو گردیم پاسبان تنها

نشان نقش قدم نیست بر سر کویت / که گشته ایم براه تو جان رفت تنها

دران محیط که لنگر بخود نمیگیرد / بزیر آب رود عکسم از کرانها

زمردم روی گردیدست ما را — شنیده گر کسی دیدست ما را

ز نعمتهای شیرین تو گل کی — شکم برنیت جنبیدست ما را

سرگران زیشان اگر بینیم بحخوی ترا — برقرار خفته بینیم طاق ابروی ترا

عضو عضوم را شعوری هست کز بعد وفات — می شناسم استخوان من سگ کوی ترا

داد بر باد فنا حرص طمع دین مرا — سوخت آتش کرم مردم کاسه چوبین مرا

منت این زندگی نخواهم داد جان تا فرصت است — کاش میکرد دید اگه یار دیرین مرا

من آن طفلم که رشت از گریه ام اوراق مکتبها — بهم پیوست مطلبها که گردید مشربها

بدیر و کعبه میرقصند سرمستان آزادی — که روز جمعه باز گاه طفلانست مکتبها

بهر جا میرود دل داغ او را بر جبین دارد — نمی افتد بخاک از جنبش افلاک کوکبها

گزند خصم بد رگ را سپندی چشم بنزلست — ازان سر در هوا روییده از دم نیش عقربها

چو کرد در چشمه پنهان آب را موج پری باشد — لب از گفتن فرو بستم که گردید مطلبها

بدور خط مسکین چشم مستش تو خبر گردد — که بیتابی زر روز افزون بود بیمار را شبها

ز دست کفش و گوی کودکان بیتابد دل دارم — نخواهد شد جنون مرا بنخاله خاموشی ار لبها

نیست ذوق صحبت کس عاشق غم خواره را
چون حبابی در شکسته دارم بزم برهم خورده را

حق نگهداشت هر کس را اگر بگریزد ز خلق
نیست جز دریا پناهی ماهی رم خورده را

خبث شربت در کام جنبیان بخند
نیست جز آدم شکاری گرگ آدم خواره را

من همان صیدم که سیر از زندگانی گشته ام
کرده ام از سینه بیرون زخم مرهم خواره را

قاسم از بدخویی طفلی که یارب میر باد
کرده ام محراب رحمت قامت خم خواره را

دگر باین نشینم که بیا بالا
بهر جا می‌نشینم نیست بیجا

دماغ التفات کس ندارم
بزرگی میکند کوچک لیها

ز خون گرمی چرا بریان نسازد مرغ دلها را
که دارد گرم چشم مست او عاشق نگاها را

بگوش تشنه حرف لذت لب تشنگی گفتم
طپیدنهای دل بیرون فکند از آب ماهیها را

گشت تا عکس خط او نوبهار آیینه را
جوهر آیینه باشد خار خار آیینه را

دل چو بردارد ز غیر افتد بیاد خویشتن
ساده لوحی بس بود نقش و نگار آیینه را

گردمی از ناز سوی خود نه بینی میکند
اضطراب موج جوهر تار و مار آیینه را

طوطی خط تو باشد از طراوت تر زبان
تشنه لب از آب که سازد غبار آیینه را

راز دل نتوان بزور از جرم مینا واکشید
آب کی بیرون تراود از رخ آیینه را

چشم حیران فارغ است از گزندهای خزان
عکس دل هرگز نیاید بار آیینه را

میخورد بر دل نفس چون خالی از یاران شود
میگزد یا عکس او جوهر چو مار آیینه را

در چمن چون جلوه گر سازی قد چالاک را
سرو کوتاه است روح قمری غمناک را

بیقراران وصالش سیر در خود میکنند
نیست جای جز فزای خویشتن افلاک را

بیغرض بابا چو حرف انگشت زد بر روی من
حاجت مسواک کی باشد دهان پاک را

خاک راه سرفرازان شو که گردی سرفراز
اختلاط سرو رعنا می‌نماید خاک را

کار کهنه بسته تر چون رخنه گردد بیشتر
حاجت مرهم نباشد سینهٔ صد چاک را

چه حاجت است بشاطه روی نیکو را
ز حنا و وسمه مکن تیره طاق ابرو را

بیا بجوی مرا ای آب زندگی بچمن
که سوخت تشنه لبی سبزه لب جو را

بکعبه عشق تو رسوای خاص عام کرد
در آستین ننهد کس زبان سخنگو را

چگونه سیر شود دیده از تماشایش
ندیده سبزه خط شیر آن بر و رو را

هزار عاشق بیتاب سحر دوخته است
ز آه گرم که داده است تاب گیسو را

ز جنگ خلق وارستم که شد عشقم نگهدارم
درست گر کار زاهد جان نشان بیدار

بغیر از آدمی کز خط چو باز آید دگرگونست
همان چیزی که پنهان شد ز چشمم شد همان پیدا

سراسر آفتاب عشق تا پیدایت عالم
تو اول سایه پیدا کن که آنگه سایبان پیدا

شکوه سرفرازان در حجاب جهل کی ماند
بود هر چند شب تاریک‌تر شد آسمان پیدا

نشان گرمی بازار زاهد روی گرم اوست
شود آتش که خط پخته شد از دکان پیدا

مآل سرنوشت خویش دانستم چه خواهد بود
بدور روی او گردید تا از خط نشان پیدا

ندانم حالت شاهان چه گردد بر سر دنیا
هما بر فرق ایشان کرد در دام استخوان پیدا

ز گرد گلفشان گردید عالم از نظر پنهان
ز خط بیرون روم تا کی مگر گردد جهان پیدا

بعرض رسانیم پای زخمها را
دگر برای چه دارد کسی نشترها را

گر از بریدن چشم ستاره بلکت
بس دهد بیشه کاش پای بستانها را

حدیث عشق کند تیشه خامه فولاد
زبان حوصله کو حرف بی‌زبانها را

ز عشق کار اگر با خبر شوی دانی
که گرم روی تصویر لوح خانه‌ها را

گرمی هندوستان یک مرگ در کله‌ها در
بر سر ما برف می‌بارد ز آه سرد ما

استخوان سوده ما گر کف دریا شود
همچو مغز از استخوان ما نماید درد ما

گریه بلبل برای لاله و گل بر نگردد در
دوزخ آتش میدان تا رنگ ما آلوده ما

آسمان نهاد در فرقه گناب عاشقیت
می‌توان جستن سواد هر دو کون از فرد ما

ما بتاریکی درون قاسم زلال مشربیم | بر شبه دیده ی توان نقش پی اسکندر ما

ساقی چو جلوه خیز قد فتنه زای را | در زیر پای محو کند نقش پای را
هر کس که دید روی تو از دین خود کند ترک | کافر ز دیدن تو پرستد خدای را
عاشق قدم ز دایره بیرون نمی نهند | حاجت بحضرت نبود آسیای را
یک نسبت است عاشق و معشوق را بعشق | باشد حباب تا ز دو نیا را این هما را
شاید چو نخل طور ز خود آتش آوری | در کوی دولت کرم کنند ارجای را
باآنکه از نزاکت بن کشش ببندت | دیدن توان بنخل تو نشو و نمای را
قاسم فقیه مدرسه مستان میکده | یکسو عصا فکنده و یکسو ردای را

دست میکشی هر دو وقت دعا نازم حیا | رو بمحراب آوری پیش خدا نازم حیا
در چنین بزمی که در دل معنی پوشیده است | میکنی پنهان نگاه آشنا نازم حیا
هر که داد او رشته عشق بکف معشوق از دست | یوسفم ظاهر نمیسازی بها نازم حیا
گاهی از من میرمی گاهی ز خود رم میکنی | میروی از من جدا از خود جدا نازم حیا
آفتاب از نور خط بست چشم خلق را | می نهی صد میرهی بر رخ صفا نازم حیا
میروی از من جدا گردم فدا گردم فدا | میکنی از من حیا نازم حیا نازم حیا

شدم هلاک که تا جان بسر رسید مرا
چو تشنه آب شدم تا شکر رسید مرا

درون خانه معشوق هم گزندی هست
به بحر ور رفتم و چشم گهر رسید مرا

نفس مباز ز آهن بر آب میگردد
ز گرم خونی گل و بال و پر رسید مرا

نفس بدین نهج ببر تا رخ خونمائی را
حباب مثلا میشکند بحر مومیائی گیرا

ستم که داخته است را غم حقارت نیست
بعالم دگر افکنده خونمائی را

مرا ز رهبر خرد میکند نور و صفایش را
که میداند بغیر از حسن عالم سوز جانش را

تواند دم زد از نور سعادت جبهه مردی
که سازد زنده سیر از استخوان خود همایش را

زبانی دست بر دل زن چو با دلدار بنشینی
که نوخیزی میکشاید خفه بحقه بند قبایش را

جنون گردید عقل و ترک استدلال میگیرد
رود گر کوه در آتش برد با خود عصایش را

نهد گر پای بر چشم ز غیرت میکشم
مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

گران بر خاطر گردون نیاید آه مظلومان
غبار دانه نتواند ز گردش آسیایش را

من آن کوه برکه فاسد کرده ام آواز کوشت
بجز در یاد ندیدند کسی نور و صفایش را

از جلوه نگاه نشانه خرابها
یک شعله بر فروزد و سوزد کبابها

ما را لب گشوده کسی احتیاج نیست
پیداست روی حرف ز کیف کتابها

گر نکهت زلف به عطار بگذرد — در شیشه‌ها بموج درآید گلابها
نبود میان عاشق و معشوق امتیاز — نتوان جدا نمود چو پیوست آبها
عاقل خیال می‌شمرد هر کمال را — رزق حلال حیف درآید بخوابها
یک حرف بیش نیست سراسر کتاب عشق — هر کس بطبع خویش نمود انتخابها

آن روز که گفتند ز عشق تو سخنها — گفتند سخنها که ندیدند نهانها
باید اگر از دین تجرد بینی — پیوست بدنهای شهیدان به بدنها
گر شمه از الفت این خلق بگویم — پیوند نگیرند نهالان بچمنها

خدا داند چه خواهد بر سر آید عاقبت ما را — ز خود دریا نداند سرنوشت موج دریا را
سخن سنجیده گفتن مرد دانا را بباید داد — که غیر از راست گفتاری عصایی نیست مینا را

بچشم عشق به بینی اگر گناه مرا — لباس کعبه کنی جامه سیاه مرا
سیاه روی من سرمه در نفس ریف — که عذر گوید روز جزا گناه مرا
کمند جذبه شوق باره گر ز گرانی من — بکهربا بنمایند برگ کاه مرا
ز بار آهوی چشمی لبالبم چندان — که رشته شاخ غزالست شمع آه مرا
کدام قافله زین دشت چون شرر جستی — که کف بجان گرد راه مرا

روم بخلوت یعقوب و روی او بینم / که دیده است که ره رشته نگاه مرا
من از سموم غم آن دشت تفته کامم / که برق تا رگ بیابان بود گیاه مرا

عشق داده زینت دل آب و گل دیوانه را / گرم داده جوشش می هنگامه میخانه را
هر کسی در منزل خود پادشاهی میکند / نیست جای بهتر از دار الشفا دیوانه را
چرخ را از عاشقان دست تعدی کوتهست / کس نمی بیند بجز وقت سوختن پروانه را

دوش میگفتند مستان قصه جمشید را / گوش بگرفتم زبان دادم نمازم دیده را
دور کن از روی خود چوگان زلف عنبرین / گوی میدان از شکست رنگ کن خورشید را
گر چنین گرم تغافل از برم خواهد گذشت / می نهد جان و بر آتش رشته امید را

من که نتوانم برون از سینه سازم کینه را / کاشکی بیرون کنم از بسکه حقد سینه را
بسکه ما غیر را حصار ناله‌ای کرده ام / بسته ام از چین پیشانی در گنجینه را
گر دل افزون دکان سوزد بجای عاشقان / عکس گریان کی کند تر دیده آیینه را

از آه دل در آتش و از گریه تن در آب / سرگرم سیر شعله و لیکن وطن در آب
برگشته بس که بیکرم از کوههای دلو / دریا بسر رود چو فتد عکس من در آب

بی یاد زلف و روی تو چون شمع با تنگ و آه / ماند خطا در آتش و گردد حبش در آب

شد مغز استخوان کف دریای موج عشق / هر دم چو دام پا بکشم میبرانی در آب

رخسار جانت در عرق شرم با صفات / بر مهر یکی نشود چو لب یاسمن در آب

زخم زبان دم که عرق شرم از کجا / غواص گوهر از لب گوهرش در آب

از سوک گریه دامن یوسف گرفته ایم / کشتی به ساحل آمد بیت الحزن در آب

دارم تن سیاه خوف و رجا ولی / چون خار و خس ور در آتش و همچون حبس در آب

فاسم حریف رخنه شد بشکند رم / آید صدا بگوش کسم گر سخن در آب

ای که میگوی ز مهر رو متاب / چشم نگشایم گرت بینم بخواب

ز اشتیاق دیدنت دارم ولی / تشنه تر از کوزهٔ نادیده آب

بسکه برهم از بر تو می در گرفت / سینه را سوختن مرغ کباب

محو دنیا دار را خرم مدان / سبزه او میخورد از گوهر آب

گل شود منها بچشم مردم دنیا گلاب / کی بهوش آید زدن بر صورت دنیا گلاب

کاسه تا زاکرمی هنگامه عین مطلب است / گل ز صد جا جمع گشته تا شود یکجا گلاب

هر کسی در جان خود طی منزل میکند / گوهر از آب گشته گر شود دریا گلاب

دست قدری بهر کس را در دنیا خونند / تا در گل بود آبست و در مینا گلاب

دلهای غافلان ز می ناب روشن است
مانند چشم کور که در خواب روشن است

راحت برست را خبر از تنور عشق نیست
شمع دلش ز گرمی سنجاب روشن است

هر آرزو که سر ببریدم چکید خون
گویی کنیم بخنجر قصاب روشن است

قاسم در آب دیده نماید فروغ عشق
مانند شب چراغ که در آب روشن است

آنجا که بیدلی هدف هجر دلبر است
مرغی که نامه می‌برد تیر بی‌پر است

بعد از فنا بیا لب چون عقیق تو
شمع مزار من شفق صبح محشر است

یا مراد از سر همه بگذشتن است
هر کس که دل نهاد بدنیا ستمگر است

کفشی که پیش پای گدایان نهان نهند
فردا چو سر ز خاک برآرند افسر است

قاسم اگر تراست سر پای من چو ابر
خاکم بباد رفت ز شوری که در سر است

هر چند از لبانش دشنام ناز گفت
ساقی بریخت باده که این جام ناز گفت

ای مرغ نامه بر سخنم را بیاد گیر
برهم مزن دو بال که پیغام یار گفت

بو میکند و نشسته دهانم پس از وفات
نامت نمی‌برم که ترا نام یار گفت

بر سر کویش نمی سیم و ستم برده است
رفته‌ام از خویشتن چند انکه هوشم برده است

زاهدی کامروز می بینی ردا بر دوش او | دوش از میخانه تا مسجد بدوشم بوده است
چون کند تکلیف جان دادن بهم بر دیده دوست | تا برد چشمم همان لذت که گوشم بوده است

هر کس که در آتش تشنه لبی بزم حضور است | از چشمه کوثر نخورد آب که شور است
جستم دل من بر لب از هر تر و خشک | گر چشمه خضر است و اگر آتش طور است
از بوی دل سوخته ام زخم بدر دید | در مجمر من نکهت فردوس بخور است
آمیخته چون شیر و شکر با دل و جانها | ما تشنه لب آن دم آبیم که دور است
فکری بجز از زلف و رخ یار ندارم | که شام که مرگ و اگر صبح نشور است
وقت است که اشک از مژه ام باب برآید | گر کوی بیابان تو دلم خانه مور است
در خود بنگاه دگری عیب توان دید | قاسم نکنم روی بآن دیده که کور است

جوش لخت جگرم بر سر مژگان مانده است | بحر ما قطره شد و ریگ بیابان مانده است
سر پوشید عاشق ز هوا خالی نیست | هوس دل بخورش در بن دندان مانده است
راه بر گردش روز و شب عالم بسته | هر کجا دیده مشتاق تو حیران مانده است
وقت آن شد که فراموش کنیم پای | پای خوابیده من بس که بدامان مانده است
بت قاسم نشود چنین ز غمت غم که فلک
دیده تا گوی کسی ... تو چوگان مانده است

صبر و طاقت رفته از دل خانه‌ای در مانده است / سوده مژگانم بچشم و دیده ام تر مانده است

من سر خود را ببرم تا نویسم نام عشق / خونی در تنم از دین نمانده است

گو منعم که بتعظیم گدا خیزد ز جا / پای زیر سنگ زر بمانده است

دوش خوابیده است با شمشیر ترک مست من / از نزاکت بر تن او نقش جوهر مانده است

در دلم حالیست قاسم جای عیش روزگار / رفته می زانجمن بیرون ساغر مانده است

در دل و دین هر یک از ما هم بهم پیوسته است / قصه انک میان بی کرم پیوسته است

تا بیکتای معشوق نگاری رقمی / هر دو عالم چو ورق خامه بهم پیوسته است

تنگ بسته است میان دام فراخ افکنده است / طایر بتکده با مرغ حرم پیوسته است

از دوی پای برون نه در یکتایی زن / کعبه و دیر بیک نقش قدم پیوسته است

نتوان کرد سر از گردش افلاک برون / اول و آخر عشق بهم پیوسته است

تا قیامت نکند دهن او قاسم / با وجودی که نه از لا بعدم پیوسته است

عشق آن روز که بود محبت می بست / دل بانده در آن عقده که صورت می بست

عاشق آن روز که از کار جهان دست کشید / کمر خویش بدندان خدمت می بست

کاش آنروز که یار از سر خاکم میرفت / رشته چند بنخل سر تربت می بست

کاش آنروز که دل سیر عالم میکرد / رگ جان بر کشش لن قد و قامت می بست

هر نسیمی که ز گلزار تو خوش بوی وزید — در دو ویرانه ز [illegible] لبت می‌بست

داغ می‌سوخت بصحرای قیامت قاسم — ره بـ[illegible]

عقل فرومایه است طبع علیل است — هر چه برون کن ز کف که عشق کفیل است

کفر سیاهی دمی که رنگ بر آید — نه فلک لاجورد یک خم نیل است

عشق بدل شاه و عضو عضو سپاه است — عقل و خرد بر سرم وزیر و وکیل است

هر دو جهان ما به بال پشه نماید — دیدهٔ مور و خیال خانهٔ پیل است

قاسم بیچاره میل روی تو کرده است — دور ز روی تو بدیده هر مژه میل است

گفتی که همه اوست اگر دشمن اگر دوست — دل رفت بصد جان و دلدار بیکسوست

کس را دیده عشق بپایان نرساند است — هر چند نظر کار کند یک سر موست

کس صورت احوال بسی دید که دانم — آیینه دیوار تو نخوت جسم سحر گوست

چون مردمک دیدهٔ عاشق نگرانم — گوی سر من چرخ مقوس خم ابروست

روشن نکند صبح قیامت که حالم — تاریک این خانه ز چشم سیه اوست

آغوش بگشایم ز کو هیچ کنون دم — با آنکه خیال کمر تنگ تو یکموست

قاسم گل خود در روی گلستان خیالست — کین نرگس سبز در رو یک گل خوشروست

جام جم لبریز می گردیده مژگان ماست — آبروی خواب دل نازک چو شبنم در شبستان ماست

یک کف خون می تواند شهدی رنگین کند — صلح غمخوار و دولت جنگ در زندان ماست

چشم بر راه خطر داریم اگر طوفان کشیدیم — سبع بالا امیر منزوی عمان ماست

هر چشم ما نور خود بود چون آفتاب — کاسه بکفات با چشمه حیوان ماست

نیست بی جذبه کلام قاسم انوار ما — رشته زنجیر مجنون [illegible]

دل کسی شکسته عمان آتش است — هر تخته پاره تخت سلیمان آتش است

از عکس لاله چو شفق چرخ گرم رو — وحشی غزال کوه و بیابان آتش است

گر زخم خط جام تنک تازه دور نیست — جام می از لب تو نمکدان آتش است

من در میان آتش و هر داغ بر تنم — چشم سمندریست که حیران آتش است

قاسم شهر و کوی از این اشک گرم رود — آتش قرار یافت در طوفان آتش است

جسته ام از خواب محمل معلم بیدار نیست — رسته ام در کام صیقل بد [illegible] هموار نیست

سیل استار را از چهره میکرم بزر — رنگ زرد هم بر جبین از پاله هشیار نیست

نیست بی وجهی اگر سیلی خورد [illegible] — بخیها بر خرقه ام بوهان ناهموار نیست

موجه سیلاب مژگان نام چشم تر است — چون سخن گوید کجا خاموشی زبان طومار نیست

گر چمن گرم قل آخر شدی درکار نیست — از دم مجنون مرا زنجیر آتش کار نیست

قاصدا از دلکداز بی حالت ما پرسم ز تو | کو درون آتش ... او خاریست

صیقل آیینه‌ام منقار طوطی میکند | کف و کوه‌ها در بس [illegible]

شب که آمد ز درم یار رو جانان سیمابست | حرفها لیک مرا لیک زبان سیمابست

بد خوی بس صاف بهم آینه زار و نیاز | یار هر شیوه که میکرد همان سیمابست

وجد عشق ببلایت بیک دست قرار | کرده دام تو چه رنگ روان سیمابست

چونکه بی تو که بار کشودی دل من | گل سودای مرا رنگ نیزه سیمابست

بتی دارم ز شوخی دیده حیران تواند ریخت | اگر خواهد بیک نظاره تن بر جان تواند ریخت

دل غمدیده در مصر محبت یوسفی دارد | که بر روی زلیخا خشت زندان تواند ریخت

دل صد پاره در سینه از دست بتی دارم | که زخم سنگ را از سودن مژگان تواند ریخت

تا مرا با بتی سرو کار است | بر میان پیچ و تاب زنار است

در حریمی که عشق پرواز است | پر جبریل کاه دیوار است

نیست چشمم بدانه حالت | مرغ روحم که شاله منقار است

کوهکن از ره و سفید بهار خود یاد داشت | جوی شیر آینه بر چهره فرهاد داشت

دامن شب پیشه غفلت نگار عشق سا / کاش برای صیدها در خاطر صیاد داشت

بود دار از ... راه از خوشه گیرهای عقل / کودک ها دست روا ز سیلی استاد داشت

ناله ام یوسف نگاری بردهای گوش تو بود / نقش کوی در صفیرم خامه بهزاد داشت

از طپیدنهای دل درهم شکستم بزم را / گردها بر سینه اش که صد فریاد داشت

در گلستانی که شاخ و برگ از هم می رسید / سایه گل در میانم پنجه فولاد داشت

دلم را تا خیال حسن صنعت / بهر مویم تجلی در تجلیست

حدیث من بجز مجنون نفهمد / زبانم را زبان زلف لیلیست

چنان بالیده ام در سر فرازی / که در تن استخوانم شاخ طوبیست

چنان در یغ ز اشکم زهر حسرات / که گوهر در صدف دندان افعیست

بدوش گر رسم بوصل روست / مرا با هما مژگان افعیست

نبندم لب ز حرف سرو قدی / دهان بر چهره من طوق قمریست

چنان قطع براهین کرده ام / که حسن کل براو محض دعویست

سواد شهر دیوانه بند و زندانست / چو لاله دست من و دامن بیابانست

بیا که چشم تو شد عمرها که چون مجنون / کمند وحدت من چو که غزالانست

ما را ز نفع و نقد تو سودا بریده است / سود بریده است چه زیبا بریده است

خون بچکد ز نامه و پیغام من درولب — بال آتش سر کبوتر که با بریده است

نیم الف اگر کشد طفل به خونم — که حکم قتل من از خوردن ترس [illegible]

ز کار رفته ضعیفم توان ز دست حالم سر — ز زخم بیستون لبهای خشک کوهکن پیداست

ببکر در طپیدن پنهان دل است — سخنور از میان کم سخن‌ها سخن پیداست

کد [illegible] بود که تا بر سر حاکم — کف دریا بکر من تا ز تراز یاسمن پیداست

سر صحبتی با یوسفی دارم که از یعقوب — در آغوش جدایی همچو چاک پیرهن پیداست

شب که بر روی چو مه زلف بر از تاب شکست — شیشه و ساغرم از نوخی مهتاب شکست

نیست گریان ترا شکوه ز بیداد فلک — کی صدا خیزد از آن کوزه که در آب شکست

خون دیوانه من سنگ بکف می آید — رنگ حیدر تیغ خنجر قصاب شکست

بگو بر پایه غلطی تنگ افتاد مرا — چشم پوشیدم و در دیده من خواب شکست

لذت گریه هجران تو ام آمد یاد — جگرم سوخت بر آن کوزه که در آب شکست

دلرا دماغ نکهت گلهای چیده نیست — مرغی در آشیانه رنگ پریده نیست

دریغ چو سیل در رگ کوهی دود دیده است — یک آرمیده نیست که از جا رمیده نیست

یار رو در کرده در اندیشه بدگمانیست | رگ خامه‌ست سخن جوهر فولادست

شمع آسا سپید که به خنجر زبانی زنده‌ایم | پهلو افروز خانه صیادست

در دل دنیا پرستان ذوق قسمت غالب است | محفل افسرده کانرا حاجت مهتاب نیست

نشکند از چشمه کوثر خمار عاشقان | تشنه گوهر اگر دریا خورد سیراب نیست

کسی که خواند که بر لوح عشق مسطورست | نگشت کار حبیبی نگشت مغفورست

نحیف شدم ز همه عالم از سعادت عشق | سفید بختی ما را مزاج کافورست

روم بخاک چو از پا نشست تندی سیل | دلی که زنده عشق تو نیست در گورست

بخاک [illegible] ن او نشود آیم | بهر کجا که نهی پای نیش زنبورست

ز فرط عشق دل من شود مجروح | که طوق فاخته ز برو زخم ناسورست

در میان نوخطان باقی همین نیرنگ نیست | طوطی صاحب سلامت گو خط نیرنگ نیست

نیست بر که لبت خط مرغ روحم می‌پرد | وسعت رزق دلم از دهان تنگ نیست

چمن خیال من بلاد حسن ترا مرغ غریب | اگر از رنگ نیکی بوی ندارد رنگ نیست

حیف باشد گر کنم تعریف خال و خط ترا | آنقدر خوبی که صاحب حسن را نقص تنگ نیست

یار بازی گوشش را نرم نمی‌کند قرار | آنقدر گویم که فاش منزل تنگ نیست

ای آنکه ز شوخی نتوان دید عیانت / داریم نگاهی که ببوسیم دهانت
از جنبش ابروی تو [illegible] / دلدوز تر از تیر تو افتاد کمانت
گردید ز بهر دزدی گل روی تو / چندانکه درین بادیه کم لطف زبانت
آغوش ز حیان تو به بندم / گر بخیه خورد چاک دل از موی میانت

[illegible] و دماغ سوخت / می در ایاغ لاله که بلبل را دماغ سوخت
معشوق همچو در دل هر دزد میکند / نور چراغ را نتوان در چراغ سوخت

میانه من و جانان چه گفت و گوی که نیست / درین میانه همین حرف آرزوی که نیست
بپای بعیش بخندد دران چمن لب تو / شراب لب تو اگر آمدی سبوی که نیست
ز برق حسن تو پروانه ام چراغانست / درین میانه همان یار تندخوی که نیست
بهر که می نگرم بر سر تو در جنگست / میان برهمن و شیخ چه گفتگوی که نیست
ز دست جور تو هرکس نمی نالد / بچشم فلک از گریه آب جوی که نیست

نه همین سرو چمن پیش قدت دلشاد است / شانه بر سر شانه که هر طره شمشاد است
حسن در لاله و گل جلوه شبنم دارد / کس ندانسته که ما نیز بچه رو استاده است
قمری طوق بگردن بصدا آمد و گفت / سرو جز قامت تو از همه جز آزاده است

بسته [illegible] یه با تو جاق　　گر ترا گشته فراموش مرا در یاد است
[illegible] ازو نو آموخته است　　که بیک شوخی او شیوه صد ارشاد است

طرفه شوری بدل آرزوی گوید برخاست　　خط غباریست که از گردش روی برخاست
جذبه تشنه لبان آب ز گوهر گرد　　خضر برخیزد طوفان ز سرابی برخاست
روز عشاق چرا تیره نباشد همه عمر　　عشق آهیست که از سینه مویی برخاست
دل ز یک وصل ز معشوق تسلی نشود　　زخم دیگر بکف آورد که رفویی برخاست

دل که از عشق تو جان کنده چه رنگین کنده است　　هر که این نخل ز جا جنبانده با من کنده است
نزند حرف دگر غیر بتی هر که زد است　　بکند خاره از آن تیشه که شیرین کنده است

بی ره زلف راه او از تیره گی اندوخته است　　پرتو خورشید را دل آن که آلوده است
اضطرابیست عاشق را بهر صورت که هست　　گر رگ یاقوت که در نبض آگنده است
در جگر داریم شوقی کز هجوم اضطراب　　تا بروی خاک نقش پای ما آگنده است
درخور بالای حسنش چشم دیگر دوختم　　راست بر قامت نیاید جامه کوتکنده است
قطره کافیست ای ابر بلند رحمت مکش　　بام ما چین خانه فانوس گل اندوده است
از خراش ناخن غم چهره نا پرداختم　　جیب آئینه کم از دامان خون آلوده است

در لباس درد دل سجده عاشق شکوه‌ها
در نوشتن حرف‌ها را احتیاج دوده نیست

عشق میدید از گل با جلوه راز و نیاز
در صدف نقاش را یک حاجت نکهت نیست

پا نشان جاده با نقش پای جلوه‌گر
طی راه می‌کنم قاسم که خضر همره نیست

بر روی یار گوشه‌نشین است
زاهد خلوت‌نشین خلد برین است

پایان عشق نیز تسلیم
گردش افلاک خط چین جبین است

نقش پای غزالان
دامن صحرای عشق دامن زرین است

نه فلک لاجورد بس نگین است
کاغذ بیرون نمای زیر نگین است

قاسم هرجا با آن نگار خوری بر
دین و دل کن فدا که خود دل و دین است

کعبه معنی که سنگش وزن بیش و کم نداشت
بیعه درگاه او جز صورت آدم نداشت

با دل خود عرض کردم شیوه‌های چشم او
ریختم بر خاک آبی را که جام جم نداشت

لب گشودن مطلب اهل جدال آفاق است
ورنه زخمی را که دیدم کو مرهم نداشت

ز گریه دیده حیران بر آب میباشد
برهنه کوی یار از آفتاب میباشد

بیک گشودن چشم تو گشت معلوم
فسانه که بخندیدن کباب میباشد

بسال و ماه نگنجد شمار داغ دلم
حساب داغ تو روز حساب میباشد

خموش وصف جمال تو میکند زیرا | که مهر بر دهن آفتاب می باید
بحق آنکه ز می در خمار تشنه لبست | شکسته ساغر ما را شراب می باید
ز شرم گر نگشد کس چه نور دریابد | جهان ندیده چو در خواب می باید
شهید زخم تو تا روز حشر میگوید | ز خون خفته ما مشک ناب می باید

لب ساقی اگر بکام می است | لب ساغر کنار بام می است
گر دیگ کاسه عیش تلخ مرا | جشن ساقی مگر صبح دم می است
صبح بر کوهسار بربط و چنگ | خنده زن کبک خوش خرام می است
گشته می فراخ دلان است | مرغ و ماهی درون دام می است
پادشاهیست در دکن قاسم
سکه زر اگر بنام می است

عشرتم را شنبه و آدینه نیست | خرقه پشمینه لعل را پینه نیست
ایستم از کرامتی در حصار | گوهرم را حاجت گنجینه نیست
صوفیا زاهدیت نشی در کلاه | آتشی در خرقه پشمینه نیست
مهربانی رخنه در آهن کند | نیست صاحب جنون دل آبگینه نیست
کارها قاسم بعکس مدعاست
هست کر عکس مر آیینه نیست

بهم دیده ما بند د آنکه قاتل ماست — که جنبش مژه ما طپیدن دل ماست

چو سیل شعله بود سد آهنین چه کند — بهر زمین که نباشد حصار منزل ماست

بپوش دیده که تا راه عشق بنماید — که نور دیده ما گرد راه باطل ماست

خزان رسید گیاه از زمین ما روید — هر آنچه بود دم سرد ماتم گل ماست

چنان ز عشق مهیای سوختن شده ایم — که گردش نظر مور برق حاصل ماست

[illegible] داب دل بود ما را — شکست کشتی ما موج روی ساحل ماست

[illegible] بود دمی نیست قاسم آنچه — که راه کوی تو چون دیده در مقابل ماست

دل گداخته ام را ز چشم زار چه منت — ز تیغ زخم چو بی خامه از حصار چه منت

بگرد خاطر خسته کشتگان عشق دفین اند — بکشته تو ز خاک مزار چه منت

بیک کرشمه جهانی اسیر درد نماید — بگردش نظر او ز روزگار چه منت

ترا است هر سر مویت کمند خاطر وحشی — بصید خویشتن از زلف تابدار چه منت

فغان خامشم شب ترا ز خواب بر آورد — بگوش تو از اثر نالهای زار چه منت

ز گریه در پس مژگان چه نالها که ندارم — بگوش تو از اثر نالهای زار چه منت

گرفته رتبه منصور خاک ره قاسم — بچه فتاده عشق ترا ز دار چه منت

دیگر خط ز فتنه سیاهی کشیده است — هر کس که دیده روی تو آهی کشیده است

لب خموشی و شکوه در دل جای ما کردنیست | مانده در منزل کلید قفل و در وا کردنیست
جز خیالش در دل عاشق کسی را راه نیست | خانه آیینه از بیرون تماشا کردنیست
نیست بد گوش عاشق حرف بند بوالهوس | لاف مجنونی چنین زند مهد رسوا کردنیست
اشک و آهی در جگر داریم کز تاثیر او | دیده دریا کردنی و سینه صحرا کردنیست
پا چو از رفتار شوق افتد ز تن سر بریدنیست | سر چو پا شو زین جنین کف ز سر وا کردنیست
در محبت هیچ قاسم تا بپای وصل نیست | این معما نیست کز روی ذات پیدا کردنیست

لطف تو کمر عتاب بشکست | دریای فلک شتاب بشکست
خط رخ یار تیز بر شان | زهره دل آفتاب بشکست
افشرد دلم بنوک مژگان | سیخ دل کباب بشکست
افسانه زلف تو ز آرزوی | در دفترم انتخاب بشکست
کیفیت که دلت شکست قاسم
در زیر لبم چو آب بشکست

برنگ ماه شعاعم ز روزن دگریست | چو برق بار بر ونم بخرمن دگریست
رسیده حالت عریانیم بسر حدی | که همچو دیده مرا پوست در تن دگریست
ز مهر نیک و دنیا دو سالمی بالم | که ابجد ما در خود خوانده ام زن دگریست

بیمن بازوی غیرت حریف دل گشتم
لبی چو موم نمرا [illegible] که آهنی دگریست

گزیدم از تو دوری ز من مرنج ای دوست
بسنگ تفرقه‌ام در فلاخن دگریست

چه غم خورم که جهان تنگ بر من اهل جهان
کبوترا ز دگری قفسم از زندان دگریست

دلم ز روز نخستین عشق مدهوش است
نوای بزم الستم هنوز در گوش است

نتارسیدن تیرم رسیده‌اند
زخم نشتر نشسته این می هنوز در جوش است

... س شوق بکوشش این صد اندر داد
که تنگنای کمر جلوه گاه آغوش است

مباش غره طالع که باز باشش بخت
ز محنت که خوابش بچشم چو گوش است

ز خویش میروم اینک چه جای حرف وفا است
بیا دل ار تو اگه هوش هوش است

سواد خوانی طفلان بخت تیره عشق
ز نسخه‌ای ... بناگوش است

بچشم اگر ز رخت دیده از نخن افتم
چه چشم بسته عاشق زبان خاموش است

کسی زبیده بنوشیده میج دریغ را
دلم چو جوش برآید سپهر

قیامت و قد نازآفرین او داسم
چه صلعیت که یک مصرع عشق فراموش است

کوتاه نما قصه گر افسانه بزرگست
یکدانه کن این سبحه که صد دانه بزرگست

در سینه آشفته او دل چه نماید
دیوانه بود کوچک و ویرانه بزرگست

م خود گیر گو بتان که برایشان زیادی است / همه شاگرد کهنه‌اند اوستادان کار اوستادی است

بمعنی رتبه آدم گرفته لعبت فکرم / پس از مردن سخنهای مرا جای سعادت است

چه خرمنها که دهقان محبت برنشید از دل / زمین و آسمان عشق را هم ابر و بادی است

خموشی را مقاماتست همچون نغمه مطرب / نه بندد گر لب از گفتن دل بیتاب فریادی است

ببین چین بر فراز گنبدان مستانه میتابد / بیا کش هیچ می‌آید برایش نامرادی است

قد او گر الف وار است ای لفظ معنیهاست / سراپایش فرو خوان گر ترا قاسم سوادی است

شب خیال روی او در خاطر پروانه رفت / پرتو شمعم چو بوی گل برون از خانه رفت

گرد طغیان اشک در دل حیف محبت تا نهاد / شور برخیزد ز طفلان هر کجا دیوانه رفت

کو جو آتش همنشینی تا ز غم سراغ میکند / صبح من در خواب بد هم کو برون از خانه رفت

رفت دل بربار و برهم ریخت مستی آشنا / کاه از خرمن بجا گر ماند کاه دانه رفت

ده داغی گر پس برگردنش ماندست از / ماند جانش بر کفم از دست اگر پیمانه رفت

ریگ صحرای محبت بود دشتها در پشت داشت / پای خود بوسم گزین آشنا بگه مردانه رفت

خدمت دیر محبت نیست کار هر کسی / تا برهمن گشت قاسم رونق از بتخانه رفت

شب دلم گوهری نسفته بیافت / تندی طبع سینه‌ام بشکافت

تا ردیفه نفس بسی رشتم / عنکبوت زبان گرفت و نبافت

نفسم نکند بجای افتد / ناخن فکر بس که در او کافت

نان گرمی ز منعمی نرسید　　مگر چندان تنور در آب یافت
قاسم این پیچ و تاب می‌برد　　از رگ سنگ ریشه می‌یافت

از دل برست یکی که ز جان تهی است　　لبریز شکوه است لب و از فغان تهی است
دور از میان تنگ تو در بس که بر زدم　　مانند بهله دست من از استخوان تهی است
در مکتب حرف ز مهر و وفا نبود　　آهسته کن سخن که سر آسمان تهی است
[illegible] دلم سیر چنگ غم　　زان می‌گذشته شیشه یاران تهی است
قاسم ببین خموش و جهان پر ز حرف من　　پر شد چمن ز ناله‌ام و آشیان تهی است

بخانه که دلم شورش از خیال تو داشت　　ز طاق [illegible] داشت
بروی مجمر تب دل سپند می‌افشاند　　گهر میان صدف آب و رنگ خال تو داشت
مباش در پی کفران نعمت عشق　　که پای گم شده در پی بزم [illegible] داشت
کنون به بخت خویش که بود در آتش　　کسی که دامن اندیشه وصال تو داشت
بهر زمین که شهیدان عشق خاک شدند　　گلی که رست از او نکهت ملال تو داشت
چنانچه نور کواکب ز مهر میگیرند　　شغال میکده‌ها چشم بر سفال تو داشت
خیال قد تو برخاست از خلوت ما　　که خاک سبزه ما ریشه نهال تو داشت
اگر کمند دلم گرمی مرنج از وی　　که لعبه گرم خیالت کجا مجال تو داشت

چون تب بیش تو رفتم بکوی او قاسم | اگر قبول کنی گویمت که حال تو دانست

در محبت بیتو از بس جسم جانم خسته است | عکس من مانند رنگ بال از رو جسته است

دل درستی رشته شیرازه جمعیت است | شیشه با لب بسته بزم ما شکسته است

عشق را باید ز خم رسوائی نمی باشد نمک | رخنه تا در دل نیفتد خانه در بسته است

میبرد از بس دمادم رنگ از رخسار من | چهره ام خاکست و گردم بر جبین نشسته است

عشق معشوق از کجا ره و جلالش از کجا | هر دو عالم از متاع حسن او یک دسته است

در مزاج بزم کار مومیائی کرده حسن | بشکند گر شیشه می در زبان پیوسته است

آن ترک [illegible] بسته است | نقش دیگر ز جوهر خط رنگ نبسته است

زاد مست و ویران ره دل ساخت | گردون ز مهر و مه شکم سنگ بسته است

... با قد او شکفته چو لاله ست | سرو بر صفحه گلزار خط بطلان است

از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه | جوهر آینه بر چهره او سوهان است

کس نیاید بر مهجور تو کازرده برفت | بیتو بر جبهه عاشق گره پیکان است

تا خبر یافتم از لذت خنجرها به غم | بخیه ها بر لب زخم جگرم دندان است

گریه از دل نتراود که ز مژگان نچکید | آب از بحر چو کشید جدا باران است

پیش دل بر تنم گردش چشم آهو است   درد دل از زنده عشق تو نفس مژگان است

چین بکشد بدین قرینه من چشم فنا   مردن از بهر تو رسوا که پنهان است

زاضطرابم نه همین دل بر تن او دوخته است   بوی پیراهن یوسف نفس سوخته است

عشق هر نکته فهمیده ز ایام برداشت   حسن هر علم که داند به تو آموخته است

ناله بی زخم محبت نبرآورد رنگین   سینه تا چاک نگردید لب دوخته است

چین عالم نگیاسن نفروخت قاسم   دل که جان باخته است و عیش اندوخته است

عشق خود زاکی نماند تا بدل آلوده است   رنگ می تا هست باقی جوهر نگشفته است

گر فنا کوثر شود پاک از کدورت نیستیم   هر غبار از خاک شسته دامن آلوده است

خانه ما را چو گل از خون دل رنگین کنند   آنکه دیوار خزان را از طلا اندوده است

منکر زخم دلم کو سیر کن در بیستون   نیست امروزی محبت پیش از این هم بوده است

بیکرم در هیچ صورت نیست یا هیچ سنگ   کرم نبوم در ته کف من استخوان بوده است

امشب که مرز شرم تو برقع ز ماه برداشت   نور چراغ آب که در پیاله داشت

نقش دوی کجا دل توحید پیشه را   سر تا بپای مصحف ما یک جلاله داشت

هر رمز عشق ما به صد گونه علم بود   هر گونه علم وسعت چندین رساله داشت

میخانه‌ای که در نباشد وا امروز میفروش
هر خم که سر گرفته شراب دوساله داشت

در وادی که گشته عشق تو خاک شد
چون ابر هر غبار که برخاست ناله داشت

اکنون شود ز مشعل خورشید تیره روز
آن محفلی که روشنی از شمع لاله داشت

ما دیر فهم ورنه کتاب رموز عشق
چندین هزار خاتمه در هر مقاله داشت

روزی که صبح سینه خلق زمانه بود
هر سنبلی از نفس ما کلاله داشت

صائب همیشه گوش را به یکی مور داده‌ام
در مجمعی که هر که بدستی قباله داشت

روشن دل گر نور جست آنکه در پیمانه داشت
کلبه ام مهتاب از بال و پر پروانه داشت

کار حسن از عشق دایم در کشاکش داشت
سرو هر جا زلف شد از بال قمری شانه داشت

عقده در پای نشاط بغیر از دل نبود
رشته زنجیر ما سر تا سر یکدانه داشت

شب که ماه از رخسار فیض نور جلوه بود
تا لب هر رخنه دیوار صد افسانه داشت

گر ز آلوده گی در مخزن وارستگی است
انجمن از آشنا میخواستم بیگانه داشت

عشق در ویرانه دل تا سر تعمیر داشت
خانه ما عنکبوت از جوهر شمشیر داشت

یاد ایامی که ماند برجا در نقابش هر که دید
شمع این فانوس گویی رشته از زنجیر داشت

عاشقان عهد پیشین طفل زیرک بوده‌اند
کودکی شد پیر چشم آرزو بر شیر داشت

بیخیالش هیچکس بر بستر راحت نخفت
خواب مخمل در زمان حسن او تعبیر داشت

یاد ایامی که چشمم جلوه‌گاه درد بود
گر شکستی استخوانم ناله‌اش تأثیر داشت

شام هجر از بس خیالش می‌پرید از دلم
هر ورق در جیب تا کرد آتشم تصویر داشت

هر نفس با او به مدتش آشنایی کرده‌ام
بس که قاسم چرب ام در بزم او تغییر داشت

هجر تو وصالیست که بر تن نتوان دوخت
چشمیست نگاهیست که بر دل نتوان دوخت

صد حیف که در انجمن جلوهٔ معشوق
چشم نگران بر لب گویا نتوان دوخت

عقلی که به پیوانگیش شوق گدا نه
با تار سر زلف تو بر من نتوان دوخت

معشوق چو ببرید نباید ز زبان کار
زخمیست جدایی که به سوزن نتوان دوخت

بر دیده حیران مژه را دست مباش
قاسم چکنم دیده به دیدن نتوان دوخت

دل بس که ز خاک در او گرد جبین داشت
گردیت سر افلاک از آن سجده زمین داشت

دیوانه‌ام از بس با شر نام تو مسرو
در بادیه هر ریگ روان نقش نگین داشت

ماتم‌کده گردید ز بس میکده بی‌تو
بشکست اگر جامی آواز حزین داشت

تنها نه همین کعبه و بتخانه خراب است
در هر طرفی عشق تو صد خاک‌نشین داشت

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را
صهبای وصال تو همین ساغر زین داشت

از شهر برون رفت نسیم دل نگهم
چون زلف تو در بادیه‌ها خانه‌نشین داشت

قاسم به لغت دنیی و عقبی همه در باخت
بیچاره دل من که نه آن داشت نه این داشت

کوهیست دل من که محبت شرر اوست | نازک سخنی شیشه سخن شیشه گر اوست

عشق است محیطی که رسالت خبر اوست | لب خشک گیا گونه ز لال گهر اوست

گنجیست محبت که فنا رهبر اوست | بر کنده دل از هر دو جهان نقش زر اوست

در که یتیم است عزیزش بود بیش | عیسیست سخن با پدرها پدر اوست

یک صبح برین ره چمن از ناز خرامید | این سرو و گل و لاله که بینی اثر اوست

چون غنچه جان نشکفد از ذوق نهادت | آب دم تیغ تو نسیم سحر اوست

گردنت شود سینه و گر کوه شود دل | داغ کم من بیشتر از بیشتر اوست

ما را چرا ز یاد سر عشق نباشد | کوهیست غم و تنگدلیها کمر اوست

بر کنده دل ذوق محبت ز سر شستم | تا سرو خرامم دل قمری ثمر اوست

چون عشق [illegible] ن در قفس ما | لیکن تا پر ما جنبش از بال و پر اوست

عشق آمد و در حلقه در بانگ جرس ریخت | سرگشته دل من نه همین در سفر اوست

از نور قیامت نشود محو تو هشیار | کش بیم کفن کرده که از گوش کر اوست

قاسم ز تو در بیم چرا آب نگردد
ابریست نقاب تو که خورشید تر اوست

ز جوش کلفت دل بسکه ما را کام در خاکست | بنام من اگر لب مکشایم کام در خاکست

اگر شهرت ندارم در میان خلق معذورم | مرا از کثرت گرد کدورت نام در خاکست

شهیدان را کفن در بر درد دست جنون خ
بگو هر کس شهید عشق را آرام در خاک است

علاجی نیست ما را غنچه‌سان از تیغ کند الماس
زیاد مغز خشکم روغن بادام در خاک است

خیال زلف او تار کفن باشد شهیدان را
منه پا بر مزار ما که اینجا دام در خاک است

شوق آمد و از حلقه در بانگ جرس ریخت
بر خاک صفیری که بپای قفس ریخت

خاموش زبس بر در اندیشه نشستیم
سیماب سخن خشک شد و بر نای نفس ریخت

زنجیر هوس تاب کشش نتوانست
صیاد برحم آمد و گرد از قفس ریخت

بزمی که درو سعی کند جلوه دیدار
گویی غبار است که از بال مگس ریخت

بگذشت جهان تند ازین بار به قاسم
گر گرم روی گرد رهش شعله بخس ریخت

عشق معشوق جهان بود ولی یادش نیست
نیست شاگرد کسی را که چو استادش نیست

سوختن عرض تمنا شنیدن نکهت
باد پروانه زبانست که فریادش نیست

تا چگونه که دل پرتو روی تو نشاد
نیست یک شیشه اشکم که پریزادش نیست

تا نسیمی ز سر زلف به باغ وزید بود
سایه سرو کم از طره شمشادش نیست

جنس تا در دل حیرت زده ام جلوه‌گر است
نصف این قطره آب آینه نصفی گهر است

نتوان یافت سر رشته جهنای ترا
هر سر موی تو پیوند بموی دگر است

تا غنچهٔ گل نشد برش تاج زر نشد
تا یاسمن شکفته نشد سیم بر نشد

دل داده‌ام بجلوهٔ حسن حیا طلب
کز دیده‌ام برون نشد و از دل بدر نشد

حیرت علاج دیدهٔ گریان نمیکند
آبی که چشمه شد ز فزون گهر نشد

از دست ناوک تو کسی جان نمیبرد
آن دل اسیر گشت که خونش سپر نشد

قاسم بشور خانهٔ ما تا اگر نه بست
منقار طوطیان سخن تا شکر نشد

آن شعله هر که ترک حرام و حلال کرد
دندان فشرد بر دل و تن را حلال کرد

قاتل دو کار کرد در حق من روز قتل
دستم گرفت و خنجر و مرا پایمال کرد

یاد آیدش ز حیرت سلیمان و خو کنش
مرغی که وقت خواب پری زیر بال کرد

مست آنچنان شدم که نهان از نظر شدم
نازم می حرام که مستی حلال کرد

در حیرتم ز وحشت حسنت که سالها
دیدن رخ تو آن تو و نتوان خیال کرد

تیغ در آب زندگی ما فکند عشق
ما را برون ز دایرهٔ ماه و سال کرد

از قیل و قال و مدرسه قاسم رسیده بود
آوازهٔ عشق پای پر او وبال کرد

در سر زلف تو دل دیده ترا پیدا کرد
دیده یکبار اخت که تا موی کمر پیدا کرد

همچو آبی که شود صاف و بماند ز کشش
هر چه کم شد ز دلم وقت سحر پیدا کرد

بی طلب همت اگر ذره اگر خورشید است
طفل در کتم عدم بود و پدر پیدا کرد

در قبای شفق از سر خاکم بگذشت
فیض صبح کفنم رنگ دگر پیدا کرد

چو دل من که بزلف تو چو خوش بار آمد
در شب تار که دیدی که گهر پیدا کرد

بی سخن راه بمطلب نبرد طالب کام
طوطی از راه سخن ره بشکر پیدا کرد

وانشستم از شوق هنر نام خدا از پاس فرح
همت کم نام از آن رو که هنر پیدا کرد

پیغام دل شکسته عاشق شنیده ما
قاصد میان ما و تو رنگ پریده ما

هر نامه که سرو تو نوشت بسوی تو
مکتوب سر بمهر ز قد خمیده ما

از ناز که نهان تر از آب جلوه نیست
عکس تو ز دست آینه دامن کشیده ما

پیر خمیده قامت گوی که جان ندارد
انگشتری سلیمان نام و نشان ندارد

با شیر خون دایه میخورد طفل شوخی
کاین باغ نسترن خیز خجل ارغوان ندارد

تا خود سمند نازش رو جانب که آرد
کی ترک مست گوی در کف عنان ندارد

در جیب دل نگنجد غنچه فراخ دامن
آیینه سکندر آیینه دان ندارد

گشته صبر و طاقت بی لشکرت امشب
ساقی مجلس ما رطل گران ندارد

نصرتی برای مجنون نشود چو حدت لیلی
در حیرت است صحرا ریگ روان ندارد

وصف روی جانان بر طرف گلشن است
گل غنچه گشت و بلبل بند زبان ندارد

سود و زیان عالم با پاکبازان چه دانند / سودای خود فروشی هرگز زیان ندارد
ما قاسم سراغ دلبر از مردمان چه جوییم / چیزی که کرده‌ام گم نام و نشان ندارد

باز مشتاق مرا بوسه به پیغام افتاد / گفتگوهای رخ نیم لب بام افتاد
مرغ دل بود مقیم سر کویت عمری / که پرواز هما روز که در دام افتاد
در چمن بلبل بر آن غنچه که در شاخ شکفت / گل حسرت شد و در دیده بادام افتاد
دلم از یاد قدت شکل صنوبر بگرفت / سایه نخل تو بر خاک باندام افتاد
سحر و افسون که در دل کسی کارگر کرد / دید چون رام نشد کار به ابرام افتاد
لب میگون و خط سبز کمین دارند / بر سرم آنکه شبی از شفق شام افتاد
جان تشنه لب چو بودم / محتسب را چه کار به یک جام افتاد
سوی من لطف شد همه تن چشم شدم / همچو دیبا که بر در و غن با دام افتاد
لاله میخواست که از خاک درت برخیزد / بر سر کوی تو قاسم جگر آشام افتاد

دل به داغ تو بسوخت و غم یار بماند / گنج پنهان به یکی خاک شد و مار بماند
تماشای تو خورشید برآورد سری / دلش از دست شد و صورت دیوار بماند
نبرد سیل فنا راه به سر منزل قدس / هر که شد خاک سر کوی تو بسیار بماند
دل قوی دار که بنای جهان بر باد است / ای بسا دیر که شد کعبه و دیار بماند

کعبهٔ عشق تو روزی که بنا میکردند | دل سنگین بتان در ته دیوار بماند

خشتکی کز ره اخلاص بگوشش تو سری میگوید | رفت آیینهٔ اسکندر و زنگار بماند

دمی آبی دلم از چاه زنخدان تو خواست | عمرها شد که در آن چاه نگونسار بماند

چرخ میخواست که در سر جانان گشته | نشدش کام هوس حاصل و دوار بماند

یادگاری ز همه کون و مکان قاسم را | روی حرفیست که بر خاک در یار بماند

خوب آمدی ای عشق دل افروز صفا شد | هر عضو ز جا رفته من باز بجا شد

میخواست که خفاش درآید بسر آیم | بام و در آیینهٔ خورشید نما شد

حیران کمانداری ابروی تو ماندم | تا دیدهٔ من رهگذر تیر قضا شد

آن چشم که پیوند بمژگان سیه داشت | سوی تو رها از [illegible] شد

تا قطع طمع کردم و از خلق بریدم | هر بخیه که بر خرقه زدم قبله نما شد

هر عقده که ز آهن دلیت در دل ما بست | در قافلهٔ عشق تو امروز درا شد

بیرون منه از جاده قدم خوار نگردی | بر خاک فتد میوه چو از شاخ جدا شد

قاسم مده از کف سر این رشته که یکبار | زنار به بتخانه و در کعبه روا شد

خوبان بدیر و کعبه عنانی کشیده‌اند | تا تیغ غمزه [illegible] کشیده‌اند

سر در محیط عشق فرو برده‌اند خلق | تا گوهری برشتهٔ جانی کشیده‌اند

چشمت بخواب رفت و بمژگان تو آن ستاخیز کاین فتنه را بروی زمانه کشیده اند

در چشم مور جلوه ندارم ز لاغری تصویر من بموی میانه کشیده اند

قاسم مدار دست ز دامان بیدلان خود را ازین جهان بکنجها کشیده اند

قاسم مدار دست ز دامان بیدلان

مهر تو جان من بتن زار میرسی این سایه رفته رفته بدیوار میرسی

آخر رقیب گشت ز زخمت شکفته رو یک خنده هم بصورت دیوار میرسی

گشته باده خون از جوش نوبهار خون لاله تا سر کهسار میرسی

هر عضو من بداغ دگر میرود ز خود چشمم بر دو بیاد بیار میرسی

بستی گزین که فیض ز بالا رسد بزیر از شاخ میوه زود نگونسار میرسی

رابسته سلسله عاشقان بهم در حلقه هزار جرعه بیکبار میرسی

قاسم مدار چشم بلطفش که عاقبت
پای حکیم بر سر بیمار میرسی

عشق آمد و دو کون بچشمم نزاده ماند کردم خیال روی تو اوراق ساده ماند

در وادیی که پیک روان تو کند شتاب بیچاره آن سوار که از خود پیاده ماند

روزی بقدر حوصله بخشند خلق را یکدانه خوشه خوردی و خرمن زیاده ماند

می خورد و بوی می نشنید از لبش کسی کز تنگی دهانش رنگ باده ماند

قاسم مثال خود بجود از چشم کاینات در چشم راه دیده ترا ایستاده ماند

رمیده طبع بزرگان ز مردم پستند
که هر کجا که نهادند پای بنشستند

بگو بزاهد افسرده دل بفصل بهار
مرو بسیر گلستان که بلبلان مستند

بیا ز زلف تو در هجر ما میان دگر
حسد برند بر آن ما میان که در بستند

ز حرف مردم دیوانه بوی خون آید
رگ گشوده ما را بجای موی بستند

میان لب و شکرآب منزل عاشق
کسی نیافته کین قوم نیست یا هستند

اسیر سنگدلانی شوم که از سر ناز
دل شکسته ما را دوباره بشکستند

بروی خاک شهیدان غمزه‌اش گویی
که آینه‌گران صافی شستند

کمر بخدمت معشوق بسته است بهار
که گروها چمن‌ها ز پای ننشستند

بکوه و دشت ز یاران چه شکوه مستانرا
سیاه خیمه خویشند تا [illegible]

مدار چشم تواضع ز مردمان قاسم
ازین چه سود که یاران ز جای برجستند

گر حیرت جمالت عاشق بخواب بیند
تا دیده کشاید خود را بخواب بیند

یکبار از آتش هجر گر تشنه وصالی
معشوق خویشتن را گاهی در آب بیند

گر در دلش نشسته چون زلف سرکش تو
موی میان او را هر کس بتاب بیند

در پرده است حسنش نتوان بمحال او دید
تا رنگ باده او بیش زیر نقاب بیند

بخیده و دو ده نقش در صفحهای مردم
تا روی آتشینش چشمم بر آب بیند

سنگین دلی معشوق دلم بجای خود است | روزی رسد که بلبل گل را گلاب بیند
از بس که تیره بخت افتاده جهانم | زنگی ز روی آینه خود را بخواب بیند
یا قسم ز چشم مستش ایمان خود نگهدار | مستی و بی تکلف عالم خراب بیند

از موج باده خط لب جام تازه شد | دامی برای صحبت ایام تازه شد
بلبل بریده بود ز عهد قدیم گل | آمد بهار و نامه و پیغام تازه شد
در خاک بود نام مرا پیر زال دهر | از گریه که کرد مرا نام تازه شد
زین بیشتر نبود میان دو دل غبار | در خاکدان دهر در و بام تازه شد
آمد بنفشه خط سبز تو در نظر | چشم ترنگ دیده بادام تازه شد
هر کس دمی بیوسف گل پیرهن نشست | پیراهنش چو سرو بر اندام تازه شد

ز مویش گر ببرد دل به بند آهنی افتد | از آن کش زلف تا خلخال چین بر روی چین افتد
دلم چون پرتو خورشید بر خورشید میل نقد | مبادا اشک چشم بیقراران بر زمین افتد
گرفتم جان فدا کرده دارد حق گرفتم من | چه خواهی کرد حیف کار تو با جان آفرین
چو کردم ناله کردم در چمن بلبل ز شاخ گل | بروی لاله و گل همچو اشک آتشین افتد
بچشم گوهر مقصود دل بیضه کافور
مبادا صبح آگاهی بروز واپسین افتد

خورشید زکوی تو چرا بار نبندد | تا تهمت هر سایه بدیوار نبندد
از شش جهتم راه تماشای تو باز است | در خانهٔ آیینه زنگار نبندد

غمت پیوسته حیران همچو شبنم سوزنم داده | بر آن زلف پریشان همچو سوزن تار در پیراهنم داده
بگردن طوق قمری دارم از موی میان او | همان دستی که از من بهر دل دردم داده

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید | رسد گر نیشتر بر سایه با خون بر برون آید
بغیر از دیدهٔ عاشق که عریان گوهر افشاند | ندیدم جز صدف دری که از دریا برون آید
ز بس گرد کدورت جمع شد در خاطرم شاید | که گر سنجی دلم را با همه اعضا فزون آید
بدریا گر نمایی پشت و روی تخت سیاهم را | اگر آید ز گوهر آب بیرون [illegible] آید
دلیل است بی‌بنیادی [illegible] | چو آید طفل از مادر [illegible] آید

چنین کز لب خموشی از بیم آن اظهار میگردد | نفس در سینهٔ خاموشی ما راز میگردد
چو گشتی جام می باشد چه کار از بادبان آید | گره لب گشتی بزور بحر آواز میگردد
حریم قرب را آشوب رسوایی نمی‌باشد | که اینجا پای دزد بر در دیده عمار میگردد
مکن در دیده و سرگرم سیر باغ رخسارم | نشیند مرغ اگر در بام آشیان پرواز میگردد
سر مغرور [illegible] | که تا ابروی شمشیر تو هم باز میگردد

ز بخت واژگونی در سر آید در شستن دارم — که چون سیلاب رخ ز آیینه عکسم باز میگردد

نگه در دیده آید ور نه چون بیند حباب او — نگه را جنبش مژگان ما پرواز میگردد

دل عاشق گرانی‌ها نداند عشق سرکش باش — پر آتش صید ما در سینهٔ شهباز میگردد

ز رفت و آمد غمهای محبت خبر دارم — صدا آید بگوشم چون در دل باز میگردد

دران مینی نه لذت جز بوی می زیم قاسم — که مرغ رنگ ما عنقا بیک پرواز میگردد

جنبش آهی ضعیفان را بمنزل می‌برد — باد دامن کشتی ما را بساحل می‌برد

نیست همت گر کرا سبز جود حاتم است — دست او ابری است کاب از روی سایل می‌برد

در بهار عاشقی آن مزرع لب تشنه‌ام — کابروی آب از دم شمشیر قاتل می‌برد

جذبه باید محبت بیشتر در کار نیست — همدمی پروانه را خود در محفل می‌برد

از نسیمی گرد آن خاک مراد از دور نیست — سیل گردم راز کوی او بساحل می‌برد

تخم در خاک محبت دل فشاندن آفت دیر رود — آنکه این دانه کارد برق حاصل می‌برد

بیم خوبیت در پس دیوار دارد جلوه‌ها — تا بنای خانهٔ فانوس هم گل می‌برد

عشق قاسم چون گداز آرد یا بدل دل می‌گرد — دزد چون در خانه آید جنس قابل می‌برد

بآن رنگینی که خرام تو رنگ می‌ریزد — ز نقش پای تو نقش فرنگ می‌ریزد

خموش باش که دیوانه در بیابان است — صدای آب ز کهسار سنگ می‌ریزد

ز پرده پرده شنیدن گداز میچکدش | چه شیون است که از عود و چنگ میریزد
نظر به یک روان کن که همچون ز صولت عشق | بروی باده چو خس بلنک می ریزد
برای [illegible] ز رشید است | زمانه از مه نو با لهنک می ریزد
بکوی میکده بجود شهید شد قاسم | که خاک تیره بسر نام و ننگ می ریزد

هر کرا فرزانه می پنداشتم دیوانه بود | پی بهر صورت که بردم [illegible] بیگانه بود
عشق را در جانفشانی منتهی بر حسن نیست | شمع که با بال و پری میداشت خود پروانه بود

غبار آلوده اشکم از دل پر درد برخیزد | چو در پرواز آید رنگم از رخ گرد برخیزد
رسد لاف تجرد خاصه آن صحرا نوردی را | که مانند نگاه از خانه [illegible] فرد برخیزد
بکوشی که گذارد با رقیبان کار خود قاسم | کجا از پا نشیند مرد [illegible] برخیزد

از ضعیفی دست آهم سینه تا دامن درد | سایه ما را شکست رنگ پیراهن درد
بسکه کرد کلفتم از جا کس دل ریزد برون | که ببوسم در کرو خویشتن روزن درد
مرد میدان محبت برنمی تابد سلاح | جنبش رگ در تن مردانه آهن جوشن درد
از کل تدبیر نتوان بست راه اضطراب | دل چو آید در طپیدن جامه بر اندام تن درد
اتحادی در میان عاشق و معشوق [illegible] | که کشاید جیب قاسم جامه را [illegible] درد

تنم بی وصل او از تهمت هستی خجل باشد / نفس در سینه‌ام بال طپیدنهای دل باشد

بگرد کلفت از بس چهره زردم گرفتار است / بدریا گر فتد عکسی از رخم در زیر گل باشد

تراود مستی از سیمای خون اهل شهادت / به پیچم گر سر از شمشیر او زخمم بهل باشد

کز آنجا نه جهان از عالم تجرید دورم ساخت / که تا راز درون سینه‌ام را آب و گل باشد

هوسم کز درونی جسم قاسم زنده کی مانم / نفس در سینه با تار نگاهم متصل باشد

نیاید از فلک جوری که از بخت زبون آید / رسد گر نشتر بر سایه ما خون برون آید

بغیر از دیده عاشق که عریان گوهر افشاند / ندیدم بی صدف دری که از دریا برون آید

ز بس گرد کدورت جمع شد در خاطرم شاید / که گر سنجی دلم را با همه اعضا فزون آید

بدریا گر نمائی شست شوی بخت سیاهم را / اگر آید ز گوهر آب بیرون نیلگون آید

دلیل تیره بختی بس بنیاد هستی قاسم اینت بس / چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

ز رشک لاله گون جود می نابی توانم زد / ز رنگ خویشتن گلگشت مهتابی توانم زد

ز جوش نیستی در چشم بیداران نمی آیم / مگر در خواب مخمل نقش بر آبی توانم زد

مرا میل است خاکستر وگرنه چون صنوبر شد / بروی اخگر خود طرح سیمابی توانم زد

ز بس رو جانب او خاک ماندم عجب دارم / بسی از مردن شوم گر ز زلف او تابی توانم زد

در آن محفل که بی تابی بر آید در شکم عادت را / کجیم قاسم که من حرفی بر آدابی توانم زد

بجا طرم ز غمت آنقدر غبار وطن کرد | که آفتاب طلوع و غروب در دل من کرد

شدم بخواب عدو تا [illegible] بیدار | زمانه پنبه ز گوشم کشید لیکه کفن کرد

چنان [illegible] یدن گرفت بروغنی | که دیده‌ام پروانه شب خیال لگن کرد

میانه من و تو اتحاد داده عروج | که هر که روی بحرف تو کرد گوش بمن کرد

برای تیغ شهادت بجسم زار چه منت | بدل فشاند غمت آنقدر که تن کرد

ز بس خیال سر زلف او بدیده فزودم | بهر کجا که نگاهم فتاد رشک ختن کرد

قماش گفته قاسم از آن عزیز جهان است | که وصف روی تو شعر مرا متاع وطن کرد

ترا که بر سر زلف تا بدار نیفتد | که مهره خون نشود از گلوی مار نیفتد

میان سینه تنگم ز ردی هوش برقص آی | که شیشه فلک از طاق روزگار نیفتد

نگر ذخیره بدل دارم آنقدر که بسوی | کنم نظاره بروی تو دیده کار نیفتد

ز بسکه بر سر هم بی‌شمار کشته فتادند | شهید خنجر ناز تو خاکسار نیفتد

هزار خانه بهر گوشه تو بنا فنا شد | که نیم خشت از این نیلگون حصار نیفتد

برون ز خون تن بیاید غریق خود شده هرگز | بزور موج زدن بحر بر کنار نیفتد

بخاک تیره فتادن ز بینوائی غم نیست | خدا کند که کسی از چشم اعتبار نیفتد

چو آن نسیم هر آید درون خانه ویران | نفس ز جای بجنبد که در غبار نیفتد

بطرح [illegible] محبت خدا [illegible] قاسم | که کار ما بحریفان بد قمار نیفتد

دل گرانش ستم نهان دارد — رازها بسکه در میان دارد

بسکه شد خشک پیکر از غمم — تن آئینه استخوان دارد

گلرخان چون کنند پامالش — دل گم گشته کم نشان دارد

نیست بی غمزه غمزه ات هرگز — پاسبان تو پاسبان دارد

شب چو عریان تنی حجاب شود — ماه پیراهن کتان دارد

گر کنم ره بخاطرت چه عجب — که زمین جا در آسمان دارد

سرو زان دم که دید قامت او — تکیه بر دوش باغبان دارد

گلرخان جور یا وفا دارند — او نه این دارد و نه آن دارد

بینوا تشنه در جفا باشد — آب دارد نه آنکه نان دارد

دل کهی ذوق تنها کر غمناک — یک ستاره دو آسمان دارد

بی سبب هیچ در تردد نیست — میزبانست میهمان دارد

رفته بیدل رود از میان تا کسم — زانکه گویم ترجمان دارد

دمی که ناخن فکرم بدل طپان گردد — ز چهره در و دیوار خون روان گردد

بدرد ماتم عندلیبان عجب نبود — زمین چو اشک ز چشم آسمان گردد

سزد ز بهر نگاهت بدیدن افسونگر — که با دلیل شود کیسه سرمه دان گردد

بدین نگاه سموم آفرین بغلطد بهار — اگر نظر بچمن افکنی خزان گردد

برون ز دست و بهم عمر در گذر باشد   بلعلی که مبلغم خرج بی زبان گردد

چنین که دیر و حرم در نوا[...]تر از پا   بهر کجا رود گردم ابستان گردد

برنگ آینه [...] ین ان ویکم   چو چشم باز کنم جلوه‌ات عیان گردد

بذات دولت کسی بی نمی‌برد قاسم   یقین ما همه در وادی گمان گردد

بیار ساقی از ان می که جام گشت بلند   آدرش که کوکبهٔ مصر و شام گشت بلند

بتاب بر در و دیوار مردمان چون مهر   درین میان ز همه بام بام گشت بلند

تو آن نه که ترا مهر و ماه نشناسد   صفیر حلقهٔ مرغان دام گشت بلند

کنار بام نگین بست آسمان دو رنگ   که هر قدر که شوی پست نام گشت بلند

بیاد سرو قدی حرف مزنی قاسم   ازان به بخت طالع کلام گشت بلند

شب خزان نشین بدلم جمع دروان هم چونند   عکس رو آینه و آینه داران هم چونند

در دلم گرسنه شوقی است که از بیم نگاه   حرم و دیر و روان دیر و مغان هم چونند

نه نوائی ز شهیدان نه فراوانی زاریشان   هر که را چو زد غمت نام دلش را هم چونند

عشق تنها نه همین پیکر عاشق فرسود   ای که گوش جامهٔ تن سیمبران را هم چونند

سنگ طفلان همه در پیکر ما چون واماند   خاک لب تشنهٔ ما که روان هم چونند

اجل از بزم محبت کف خاکم برده   بمزارم غم او آمد و آنرا هم چونند

وه چه طمعیست که دادست خدادادست ترا	هر که یک تیر ترا خورد کمان را هم خورد
در چمن باز بگوی ز نگاهم برجاست	بلبل و قمری و گل سرو روان را هم خورد
کاوش غمزه نه جسم و نه روانم بگذاشت	دهن تیغ تو پیدا و نهان را هم خورد
ظلم و بیداد فلک بر من و تو تنها نیست	هر که خورد این دل فرسوده جهان را هم خورد
می نوشتم غم دل ریخت ز مژگان اشکی	لفظ و معنی قلم و نامه بنان را هم خورد
هر که از کرگ اجل حالت او پرسیدم	گفت قاسم چه فلانی بهمان را هم خورد

بسکه با سرعت ز من عمر تبا هم بکند	گرد برخیزد ز هر جا ستای [?] و با هم بکند
بسکه روشن گشت چشمم از خیال روی او	سایه انداز دگر بر نگاهم بکند
با چنین گرمی که در سودای مغز آغشته است	باد میگردد سموم ار بر کلاهم بکند
عجز میخواهد غرور حسن از دیوان عشق	عرض میشود با مای مطلب گر گواهم بکند
آسمان را بر ده از چشم عاشق میکنیم	گر چنین دل خون شود از جوی آهم بکند
از عدم می آیم اینک با هزاران آرزو	ای فلک پهلو تهی کن تا سپاهم بکند
چون خراش روی رنگی مینماید در نظر	برق خورشیدی گر از روز سیاهم بکند
قاسم از پیغام کردی آر دل از گوشش بجا	دیده ام با لذت عیش [?] گر نگاهم بکند

برات عاشق چو مضمون در ساین [?] خود ... آید	ندای جغد نام رام با بانگ شکست استخوان آید

حریصم کرد حیرانی چنان در دیدن رویت
…رگان نگاهم بر زبان آید

زبس ویرانه ما کرد ضعف از کر…
…ر کاه در دیوار ما کوه گران گردد

ز دود دل در و بام تیره چون یابد رسن بی آه
نفس مانند عیلی کو برون از زیر دلان آید

کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود
که نوک خامه‌ام را موی مژگان بر زبان آید

ز جذب دیده یعقوبی ما کی عجب باشد
که بوی یوسف ما پیشتر از کاروان آید

برامی می‌برم اندیشه معراج درگاهی
که گر پایم به سنگ آید سرم بر آسمان آید

ز درد دل قیامت حالتی زین به نمی‌باشد
نهی چون گوش بر آیینه از عکسم فغان آید

چسان قاسم فراتر پا نهم این کوی جانان است
به هر جا می‌گذارم گوش بانگ پاسبان آید

چنین کز یاد گفتار تو شهدم از جگر خیزد
نهد تلخ آگاهی ز خاکم نیشکر خیزد

دو عالم را دم فکرت میان دل نگه‌دارم
خیالم را نگاری دان که از آن دیگر تر خیزد

خرید موبیانی درد یاری می‌شکند خاطر
که آواز شکست استخوان از بام و در خیزد

گناه وصل خوبان چیست گر خمیازه بنماید
میان لاغری دارد که آغوش از کمر خیزد

نهان در پرده طی راه معنی شیوه من نیست
خیالم چون ز دل خیزد ز صحرا گرد بر خیزد

فغان از سینه‌ام بی‌خبر داغ دل هوا گیرد
شرار از خاک در باغ محبت با ثمر خیزد

نخوابد پستی آلودگی نبود که شهد تن را
عجب نبود که در صبح قیامت پیشتر خیزد

دهم چیزی تا تر آتش سم بگو تا زکس مرا جا تر آ
خزد چون شیشه‌ها بر هم شکست از بلکه بر خیزد

بازم ساده لوحی را اموزم بجم جانش / دران صحرا که چشم افعیش ریگ روان باشد

معهد نو بهاری کز رنگ زرزری بلبلش نالان شد / بهر شهری که رو می آورم فصل خزان باشد

گل جمعیت خاطر عجب جیب اقبال است / دلی در سینه به کافی بر آسمان باشد

نشان ناخوشی باشد دم شمرده هستی / که آمد شد نفس را جنبش ریگ روان باشد

چو صفحه وصف ثنا گوئی او رقم دارد / سواد نامهٔ ما صبح در شکم دارد

بیا که بشنو ز تاثیر ضعف جان فرسای / چو چرخ هستی ما تکیه بر عدم دارد

ز گریه که روان داده ایم بی تو هنوز / نگاه بر سر مژگان چو ابر نم دارد

جهان ز بار غمم روزگار در گل ماند / که روز حادثه ام صورت قدم دارد

ز جوش درد فضای جهان زبس تنگ است / ز استخوان تن ما زلف خم بخم دارد

ز نازکی نگه او گرفته معراجی / که رام بودن چشمش نمود رم دارد

ز بس ملال تراشنه اند خاطرها / کشند صورت دل که بصفحه غم دارد

بحق مصحف رویت که پردهٔ دل من / چو بی گواه فتد مدعی قسم دارد

ز بسکه سنجد قاسم سخن تر و تازه / ببین که صفحهٔ دیوانش چگونه نم دارد

تا قدت منظر تجلی شد / سرو بستانها ز روح قمری شد

بسکه تلخی کشیدم از ایام / رگ جانم زبان افعی شد

مدعا تاب انتظار نداشت — رسید و معنی شد

عشق بر مسند افـ[illegible] — انچه درسی نبود درسی شد

عشق بگشود پنجهٔ تدبیر — آنچه فردا نمیشود دی شد

با خیال تو هر سرشک از چشم — تا بدامن چکید لیلی شد

بسکه با کائنات صاف شدم — سینه ام مشق لوح طوطی شد

با خیال لبش مرا قاسم — زهر در کام من و سلوی شد

ی

کی ببلبل کشتهٔ شوق تو مسکن میکند — عکس تا آئینه را سنگ فلاخن میکند

اینچنین کز رنگ و بویش گلستان لبریز شد — خندهٔ گل رخنه در دیوار گلشن میشود

خویش را انگاشتم هیچ از بلا ایمن شدم — نیستی در بیکسی کار جوشن میکند

گر شوم خاموش حرفم از سر مژگان پرد — در چو بندی مرغ وحشی رو بروزن میکند

کی توانم در رهش رو بر قفای خویش کرد — لغزشش با هر نفس طوقم بگردن میکند

با چنین شوخی حبابان سازد کسی یارب چسان — گر شود آزرده از خود شکوه از من میکند

کشتن شمع مرا منت نباشد ز آستین — بر چراغم جنبش دل کار دامن میکند

خاکیان بر طول عمر خویشتن — آسمان هر روز قاسم خانه روشن میکند

چون بدل باید نوای سست وفا میروید — سنایه آهی است کز از بیکرها میروید

عقدهٔ خاطر من شد گره جبههٔ او   بلکه کاشته‌ام دانه کجا می‌روید
دارم از کاوش دل دیدهٔ خون‌آلودی   که بهر جا نگرم رنگ حنا می‌روید
بخت ما کشت بلند از اثر جوهر جوش   سبزهٔ ماست که بی نشو و نما می‌روید
خوشه‌چین بخیه ز آهن چکنی رنجه مباش   کز زمین دانهٔ ما برق بلا می‌روید
عشقم از بس ز غمت خوی به تنهایی داد   گل جدا از گل و هر رنگ جدا می‌روید
گذرد چون بدلم یاد رخ او قاسم   چون گره غنچه‌ام از بند قبا می‌روید

گر چنین بد خو برآیی لاابالی پر شود   همچو گل پیمانهٔ عشاق خالی پر شود
همچنین جوش محبت گر تهی سازد مرا   دیدهٔ آیینه از خواب خیالی پر شود
گر از این حال باشند در طریق دوستی   نامهٔ اعمال ما از شغل حالی پر شود
یاد هم آغوشیت چون نیمشب روز آورد   دل طپد چندانکه از ذوق نهانی پر شود
قاسم از هر حرف بیهوده کو غمگین مباش   تا کمالی رو دهد صاحب کمالی پر شود

رفت دل بر باد و سرگرم وفای خود نبود   مشعلم گر کشته شد بر تو بجای خود نبود
ذوق آزادی کجا اهل ریا را همچو عکس   گر رود از خویش بیرون در قبای خود نبود
اینچنین کز وصل او بی بزم عشرت گشته‌ام   بشکند گر شیشه از ذوق صدای خود نبود
پیکری دارم همه گرد و تمامی استخوان   کم ز مینی خویش کو بوریای خود نبود

بندگی از کس نجویی و بنده کس هم مباش | زانکه آزادی کس از بهای خود بود
آبرو گیرد کریمی تا لب نانی دهد | هر کجا درویش را وا کرد در گدای خود بود
نیست بر دوشم ز کس باری بغیر از خویشتن | گردبادم دانه ام در آسیای خود بود
از کلیم خویش نگذارد برون پا مرد عشق | دل کند هر چند طیران در فضای خود بود
نیست قاسم در میان تا شوق بگرفتش میان | گر بیابد خویش را نقش پای خود بود

از سینه تا لبم تف دل جوش میزنند | فریاد لب رمیده در گوش میزنند
باز این چه حالت است که طوفان گریه | از چشمه بهار خنده ما جوش میزنند
تمکین زبان نغمه درین گلستان که عشق | مهر سکوت بر لب خاموش میزنند
قاسم چو جام باده لعل تو می بود | تیغ لبش ز کوثر لب جوش میزنند

پرده از رخ برکشا تا دیده ام بینا شود | در تماشایت چو جز زبانم هر مژه گویا شود
در شکنج هر نگاهم حسنها در جلوه اند | غیر نم که میگذارد در دیده دل وا شود
طفل اشکی کو بود از دودمان دیده ام | تربیت کن کو باندک فرصتی دریا شود
پرپر سنجاب | جلوه در کار کن تا هر طرف غوغا شود

ز دست دلبرم تا خنجر بیباک میروید | ز جیب عشقبازان سینه های چاک میروید

چه حیرتست این عیدانم که دم بیاید — دمادم شهسواران را سر از فتراک می‌روید

چو درک معنی قصه خطل کنم از لفظ بی‌نقش — [illegible] چشمهای تو نشم از ادراک می‌روید

عشق تو ز آسوده دلان شور برآورد — بار دگر آن شعله سر از طور برآورد

زندانی هر تار ز عود دل ما بود — آن ناله که سر از لب منصور برآورد

هر که سرگشتگی زان رخ زیبا دارد — مهر و مه را چو فلک آبله پا دارد

چند تصویر شوی پردهٔ زنگاری است — قدمی چند برون آ که تماشا دارد

سوی سرچشمهٔ حیوان نرود تشنه لبت — آب بست خضر تو در آبله پا دارد

کرده ایمان محبت بکسی تازه دلم — گر چو منصور دو صد عاشق رسوا دارد

خورشید را چراغ فروزی ز روی خود — تعمیر صد چمن کنی از رنگ و بوی خود

مست چرا چو چشمهٔ حیوان گشتم چو خضر — همچون گهر بس است مرا آبروی خود

کی از ادب بود که بگویم مسی تو لیک — یابم ترا کهی که کنم جستجوی خود

گاهی که با تو جلوه معنی بود مرا — محرم نیم که پای گذارم بسوی خود

تخم نشاط ریختیم آن دانه سبز شد — گلهای [illegible] بهر گام سر زند